محمددن دكر بو دمده واصل اولمدى قاب قوسينه   كروه انبيادن كيمسه حتى بر فرد مابينه

مرحله ده وصاله احمد تنها آنى مولا   او خلوت خاصه اولدى حضرت سلطان كونينه

1

عطوفتلو افندم حضرتلری

Süleymaniye Kütüphanesi
1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısım	Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No	3428
Eski Kayıt No	

کریمهٔ محترمم نور عینیم مرحومه
زهرا خانمک بیلادیجی
اوچ سنه سنده یازدیغی
یازی در
۱۳۰۷

آقسرای جوارنده غربا باجیه آغا محله سنده ساکن ۱۱ نمرولو خانه ده
محمد شمس الدین افندی بن طاهر افندی مصرفنده عاجز [illegible] نک قفسی جداً
علیا [illegible] لا اجرا [illegible]

وفات زهرا خانم ۲۷ صفر یوم بازار ساعت هفت ۱۳۰۴
ساعت هفت [illegible]

1

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. İS. Süleymaniye Kütüphanesi Müdürlüğü 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3428
Eski Kayıt No:

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا اول بنام کردگار ‌ ‌ خالق هفت و شش و پنج و چهار

آن خداوندی که آیت ذات اوست ‌ ‌ هر دو عالم مصحف آیات اوست

آن خداوندی که آدم را ز خاک ‌ ‌ آفرید و داد او را جان پاک

بعد از آنش گفت مسجود باش ‌ ‌ چون ملایک ساجد مسجود باشی

آن خداوندی که آدم از بود ‌ ‌ هر یکی را در لباسی وا نمود

عرش را بر پای داو بنیاد کرد ‌ ‌ خاک را ز اعجاز او برباد کرد

شمس را همچون چراغی ساز داد ‌ ‌ تا شود روشن بنور این بلاد

ماه را از شمس نوری باز داد

بر نجوم و بر بروج آمد پدید ‌ ‌ تا عبور و هم عروج آمد پدید

انبیا را او سعی نمود ‌ ‌ اولیا را دامن پر در نمود

انبیا را داد سر ذوق عشق ‌ ‌ اولیا را داد درد شوق عشق

انبیا را داد سر لامکان ‌ ‌ اولیا را داد سوز عاشقان

انبیا را داد حکم کن فکان ‌ ‌ اولیا را داد سر لم یکن ‌ ‌ انبیا را

انبیا را داد هر دم رفعتی ‌ ‌ اولیا را داد هر دم خلعتی

انبیا را داد هر دم صد عطا ‌ ‌ اولیا را داد هم صدق و صفا

انبیا و اولیا را حق بدان ‌ ‌ این یقین را در یقین بی شک بدان

انبیا و اولیا را حق به پاک ‌ ‌ این تقلید نیست و حق یقین

من رآنی گفت آخر مصطفی ‌ ‌ چند باشی در حجاب ای بی وفا

لو کشف گفت است علی پاک دین ‌ ‌ بشنو این اسرار و شو مرد یقین

لی مع الله گفت احمد در بیان ‌ ‌ لیک معنی را نداند این خسان

از رموز سر حق آگه نه ‌ ‌ لاجرم کوری و مرد ره نه

مصطفی آمد درین ره پیشوا ‌ ‌ پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سر فراز ‌ ‌ موج میزد در دلش دریای راز

مصطفی آمد در سینه راز دان ‌ ‌ تو کمالی راه از وی باز دان

مصطفی آمد در سینه پاسبان ‌ ‌ هر زمان از راه داده صد نشان

مصطفی آمد در سینه بحر کل ‌ ‌ قطرها از بحر او یابند مل

مصطفی آمد در سینه نور پاک ‌ ‌ جمله ظلمت را کرده هلاک

مصطفی آمد یقین فخر جهان ‌ ‌ تاجدار و پادشاه جاودان

مصطفی آمد درین ره پیر راه ‌ ‌ دامن او گیر تا گردی تو شاه

مصطفی آمد در سینه رهنما ‌ ‌ طالبان را اندرین ره جانفزا

مصطفی آمد در سینه راز دار ‌ ‌ دیدهٔ معنی در سینه بیدار

مصطفی آمد درین ره بحر نور　　هردو عالم یافته ازوی حضور
مصطفی آمد درین ره عقل کل　　عقلها جمله ازاو یابند مل
مصطفی آمد درین ره پاکباز　　سالکانرا اندرین ره کارساز
مصطفی آمد درین ره سر حق　　از دو عالم برده در معنی سبق
مصطفی آمد درین ره شاه دین　　قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره با وصال　　واصلانرا از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره حالرا　　از برای عام گفته قالرا
مصطفی آمد درین ره مرد عشق　　این کسی داند که دارد درد عشق
مصطفی آمد درین ره شهریار　　حکم او بر هردو عالم پایدار
مصطفی آمد درین ره ذات حق　　این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق به پای وحق بدان　　تا شوی در هردو عالم با نشان
مصطفی را حق بدان وحق نه پای　　تا شوی تو پیر راه و مرد دین
مصطفی حق بود و حق بد مصطفا　　بشنو این معنی پاک با صفا
مصطفی را نور حق میدان یقین　　تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی و مرتضی هردو یکیست　　در ابوبکر و عمر خود کی شکیست
سر احمد بود عثمان در جهان　　احمدش گفتا رفیقی در جنان
سر جان مصطفی و مرتضی　　کشته زهر و شهید کربلا
جمله در توحید حق یکتا بدند　　نه چو تو در کثرت وحدت جدا ماندند

آغاز وصلت نامه

عاشقا

3

عاشقا یکدم درا در سر جان　　تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان بینی بجان حیران شده　　هر یک از نوعی دگر بریان شده
عاشقان بینی درین ره گشته غرق　　از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان بینی ز خود فانی شده　　جمله در احوال یک بینی شده
عاشقان بینی بحق باقی شده　　از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان بینی زبان گنگ لال آمده　　وانکهی از عشق در حال آمده
عاشقان بینی بریده خویشتن　　همچو ابراهیم در دین بت شکن
عاشقان بینی ز سر لامکان　　هر نفس در باخت در جان جهان
عاشقان ز فرش خاکدان بینی　　در دمی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان بینی ز درد عشق خوار　　سر برهنه پا برهنه دل فگار
عاشقان بینی ز شوق دوست مست　　جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان بینی تمامت جان شده　　همچو اسمعیل حق قربان شده
عاشقان بینی ز هجر و درد و داغ　　همچو یعقوب نبی اندر فراق
عاشقان بینی چو مصر جان شده　　وانکهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان بینی بسی تو غرق خون　　همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان بینی بسی شاه آمده　　چون سلیمان ملک شاه درگاه آمده
عاشقان بینی برفته از جهان　　همچو عیسی رفته اندر آسمان

چون محمد عاشقی هرگز نبود   عاشقانرا خود چنین هم خبر نبود
عاشقان خود جمله در راه وی اند   جمله جا جستند درگاه وی اند
از سر دردی نظر کن این کتاب   تا که برخیزد ز پیشت صد حجاب
از سر دردی نظر کن ای پسر   تا شوی از سر معنی باخبر
این کتاب دیگر است ای مرد دین   ره روانرا ره نماید در یقین
غیر قرآن این کتبهای دیگر   جمله قشر است این بدان ای بیخبر
با قرآن مغلق است و با کمال   تو چه دانی تا چه گفتست ذو الجلال
ما همه تفسیرها را خوانده ایم   مغز قرآنرا ازان برخوانده ایم
باز فرمودای ایشان مرا   تا بگویم اصل و فصل و مغز را
هرچه گفتند دیگران افسانه بود   عقلها با آن سخن همخانه بود
یک زمانی ترک کن تو خامه را   گوش کن تو رمز وصلت نامه را
هرکه این خواند بکام دل شود   زود باشد کاندرین واصل شود
نام این کردم وصالت نامه من   زانکه وصلت دیده ام از خویشتن
هرکه میخواهد که او واصل شود   در دو پهلویش مگر حاصل شود

حکمت حق تعالی ابیرون آوردن ادم علیه السلام

ای برادر حکمت حق گوش دار   تا شوی از هر دو عالم بهره دار
دست لطف حق چو آدم آفرید   از برای سر عشقش برگزید

جل صاحبش

4

جل صاحبش از تراب تخمیر کرد   بعد ازانش برکشید و میر کرد
پس بفرمودش لقای تخت شد   سر وحدت یافت عالی بخت شد
بعد ازان فرمود ای افلاکیان   سجده آرید پیش آدم این زمان
سر نهادند جملگی در پیش او   سر کشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه   تو چرا سر میکشی از حکم شاه
زادم معنی تو آگه نیستی   سخت معذوری که در ره نیستی
ای لعین گنج است آدم در صور   تو چه دانی زانکه هستی بیخبر
چون تو خود سر میکشی از راه دین   لعنت ما بر تو بادا یوم دین
انزمان آدم نشسته در بهشت   بود با روحانیان در باغ و کشت
صد هزاران حور هر دم در برش   صد هزاران نور هر دم بر سرش
صد هزاران نور حق در یافته   صد هزاران حله در بر تافته
صد هزاران عز و شادی طرب   نی در انجا رنج دید و نی تعب
سلسبیل و زنجبیل و می روان   شیر و شهد و میوه های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید   هر زمانی گفت او هل من مزید
حق تعالی خواست تا اسرار را   فاش گرداند سر خود ترا
آدم از جنت برون آورید   صد هزاران سر حق را او بدید
صورت ابلیس تلبیس چنان   وسوسه کرده با آدم هر زمان

آدم معنی تویی ای بیخبر | سرّ او یابی و سرّ یزدان الٰهی

نفس شومت هست ابلیس لعین | سر کشیده او ز دوزخ باز بین

روح را فرمان نه بر هست آن فضول | لاجرم نامش نهاده بوالفضول

باز گو تو سرّ اسرار جهان | از چه آمد آدم اندر خاکدان

بود گنج بی نهایت در عدم | او نمود او جا بکه او دمبدم

گاه آنکی آدم و حوا شده | شیث وار اندر جهان شیدا شده

نوح گشته در جهان سالی هزار | دعوت حق کرده هر دم آشکار

باز ابراهیم بوده در جهان | بت شکسته پیش حق هر دم عیان

باز اسمعیل همچون جان شده | در ره حق هر زمان قربان شده

باز یعقوب نبی بوده پدر | بوده در عشق خدا آزاد و فرد

باز بوده یوسف اندر مصر جان | پادشاهی کرده در علم عیان

باز موسی آمده در بحر آب | باز فرعون را بکرده او خراب

باز داود نبی بوده یقین | سر فدا کرده برای راه دین

باز عیسی آمده در سرّ حق | صد هزاران خلق را داده سبق

باز احمد آمده از عشق کل | عاشقان جمله از او یابند گل

باز آمد مرتضی با صد بیان | از برای طالبان و عارفان

باز بوبکر آمده از صدق دل | عاشقان جمله از او یابند گل

باز عمر آمده در عدل پاک | عادلان را کرده اندر نور پاک

باز عثمان آمده اندر حیا | صد هزاران رهروان را پیشوا

باز حیدر

5

باز حیدر آمده با صد کمال | آفتاب شرع نور ذوالجلال

از حسین و از حسن تو راز بین | صد هزاران سرّ حق را باز بین

باز آمد بایزید اندر مزید | هر زمان گفته ز جان هل من مزید

باز آمد آن جنید سرفراز | با دل پر درد در راه پر نیاز

باز منصور آمده بر اسرار عشق | از ره عشق آمده بر دار عشق

صد هزاران سرفرازان زمان | از پی آدم رسیدند در جهان

کی توانم جمله را اندر شمار کرد | عشق ما که در دل ما کار کرد

گر شود صد صد هزاران خود یکیست | مرد حق را اندرین ره کی شکیست

آدم از جنت برون آمد به جان | تا جمال دوست را بیند عیان

آدم معنی جمال دوست دان | هر چه غیر آدم است آن بود دان

حکایت

بیامد پیش جنید گرد دانا | که تو سرّ بازکن اسرار ما را

که اندر جنت المأوا بود در روز | بود آن شمع آنجا مجلس افروز

شمس

علی گفتا نه روز است و نه شب هم | نه شمس است آن نه نور است نه مظلم

همین آدم بود سلطان عالم | همین آدم بود برهان عالم

همین آدم که اینجا سرفراز است | همین آدم که اینجا شاه باز است

همین آدم که بد سالار افلاک | از این آدم شده معمور این خاک

همان آدم بود کرسی یزدان　　ازین آدم شده است این جرخ گردان
همان آدم بود عقل مصفا　　ازین آدم شده است اسرار پیدا
همان آدم بود روح مطهر　　ازین عالم شده است آدم منور
همان آدم بود عرش الهی　　ازین آدم بدانی هرچه خواهی
همان آدم بود سر معانی　　ازین آدم خدارا باز دانی
همان آدم بود جبریل معنی　　نه فتوی گنجد آنجا نه دعوی
همان آدم بود جنات واکبر　　ازین آدم بود جنات اخضر
زبهر آدم است این حور غلمان　　زبهر آدم است طوبی و رضوان
زبهر آدم است اشجار جنت　　زبهر آدم است انوار جنت
زبهر آدم است این هردو عالم　　زبهر آدم است هر بیش و هر کم
همان آدم بود موعود عالم　　همان آدم بود مقصود عالم
همان آدم توئی گر باز دانی　　همه عالم توئی گر راز دانی
بکرمنا ترا تشریف داده　　درِ معنی برویت برگشاده
ازان بنمود تا دانا بباشی　　بمعنی کرسی و الا تو باشی
اگر نائی برین در خام گردی　　بزیر پای کالانعام گردی
زهی توحید حق توحید دان گو　　درین ره عاشق توحید خوان گو
کسی کز غیر حق بیزار باشد　　یقین میدان که مرد کار باشد
بغیر او مبین در هردو عالم　　اگر هستی ز ذریات آدم

درین ره

درین ره غیر حق را میل درکش　　جراغ عشق خود را نیل درکش
که اندر هردو عالم جز یکی نیست　　درین معنی که من گفتم شکی نیست
یکیست این جمله در انجام اغاز　　یکی بین جمله را و گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر　　یکی دان جمله اشیا ای برادر
اگرچه صد هزاران رنگ برگ است　　بهر حالی دو صد آیات یکی است
ولیکن اصل او بی رنگ آمد　　ازان هردم درینجا سنگ آمد
نه بینی ابر را هردم برنگی　　درخشان کرد او هردم بسنگی
هزاران رنگ گوناگون شده آب　　گهی زرد و گهی سبز و گهی ناب
خاکرا خود زرنگها افزون ترا هست　　زانکه قرب و بعد او کامل ترا هست
این همه تفسیرها کردیم و ما　　تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان و آیات از یکیست　　این همه ذرات و ظلمات از یکیست
این همه زنده بنور ذات دان　　ای پدر این جمله را از آن جان

حکایت

مبتلای زهرا ز بلا با صفا　　خواجه داد غلام مصطفی

او فتاده بود ان درکمین　　درمیان ان جهودان لعین
مرد دین بوده طلبکار آمده　　عشق احمد را خریدار آمده
روز و شب در دین حق بیدار بود　　واقف سر بود مرد کار بود
روز از بهر جهودان کار کرد　　شب همه شب خدمت جبار کرد

آن جهودان لعین کره شده   از طریق عشق او آگه شده
چند تن زان گمرهان گرد آمدند   بر بلال پاک دین ناحق زدند
تا بگردانند ز دین مصطفی   ترک گیر این طریق با صفا
تو چرا خود ترک دین جهود کنی   هم ز جانت مودنی او کنی
راه او را تو چرا کردی قبول   گشته از راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حق است او مهر است   راهبان بیشی تمامی ابتراست
بعد از آن بستند او را آن سگان   چوبها بر وی زدند از قهرشان
پس بلال از شوق میگفت ای احد   قادر و فرد و خداوند و صمد
گر هزاران پاره گردد جسم من   هم یکی دانم ترا ای ماه من
ما و من بر گیر و بگذار از دوئی   تا درین ره مرد صاحب دل شوی
چون بلال با صفا بگذر ز خود   تا رهی از ننگ نام نیک و بد
تا دم آخر بیکتائی رسی   در جهان ذات یکتائی رسی
چون تو یکتا گشته ای محترم   بگذری از کفر و از اسلام هم
چون تو یکتا باشی و مرد لقا   هم ز دنیا بگذری و هم ز دین
چون تو یکتا باشی و مرد خدا   پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چون تو یکتا باشی و مرد فقیر   بر همه عالم شوی سلطان و میر
چون تو یکتا باشی اندر لامکان   ساقیت باشند هر دم قدسیان
چون تو یکتا باشی اندر بحر نور   وصل یابی و شوی اندر حضور

چون تو

چون تو یکتا باشی در دین خدا   از خدا یابی تو صد گنج و عطا
چون تو یکتا باشی اندر بحر جان   جان نماید خویشتن را در زمان
چون تو یکتا باشی اندر سر دل   سر دل را باز یابی هم ز دل
چون تو یکتا باشی اندر معرفت   معرفت آید ترا هر دم صفت
چون تو یکتا باشی هر دم راه را   مات سازی هر زمان صد شاه را
چون تو یکتا میشوی در درد عشق   بی شکی گردی تو آن دم مرد عشق
چون تو یکتا گشتی کل یکتا بدان   سر معنی گرده کل با تو عیان
چون جهان جمله زیک پیدا شده است   عقلها جمله زیک گویا شده است
عرش ترتیب از یکی شد آشکار   بشنو این معنی تو یک دم گوش دار
آسمانها از یکی گردان شده   ماه و خورشید از یکی تابان شده
از یکی شد این نجوم بی شمار   از یکی شد هفت و نه پنج و چهار
از یکی شد اینجهان بر گفت گو   از یکی شد عالمی بر جست و جو
از یکی شد قطرهای باران پدید   بحر گشته میزند هل من مزید
از یکی شد کوه پیدا در جهان   از برای ساکنی این جهان
از یکی پیدا شده اشجارها   این جهان را فیض داده بارها
از یکی پیدا شده آب و هوا   این جهان را داده هر دم صد صفا
از یکی پیدا شده آب روان   این جهان را سبز کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم   اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

از یکی پیدا شده در و گهر — لعل و یاقوت و زمرد معتبر
از یکی پیدا شده حوش و طیور — هر یکی را صد عطا و صد سرور
از یکی پیدا شده صد ماه روی — سرو قد و تنگ چشم و مشکبوی
از یکی پیدا شده صد دلفریب — کرده بر عشاق خود هر دم عتیب
از یکی پیدا شده صد گلعذار — ابروان حاجی چشمان خمار
از یکی پیدا شده صد نامدار — عاشقانرا کرده هر دم جان نثار
از یکی پیدا شده صد خوشه چین — چشمها با دام لبها شکرین
از یکی پیدا شده صد ماه وش — دستها در گردن هر یک چه خوش
از یکی پیدا شده صد مه لقا — عاشقانرا کشته هر دم از صفا
از یکی پیدا شده هر دو جهان — از یکی آمد ولایت از عیان
از یکی احمد شده سالار و شاه — عقلها را بر گرفته او ز راه
از یکی آمد خلیل ذو فنون — در ره حق تاجدار و ره نمون
از یکی آمد علوم انبیا — از یکی آمد حضور اولیا
از یکی موسی شده صاحب قران — حیرت آورده ز وهم لن ترانی
از یکی عیسی شده بر آسمان — ترک کرده او خطا این خاکدان
از یکی دان هر چه بینی سر بسر — چه بد و چه نیک و چه خشک و چه تر
این همه تفسیرها از هر یکیست — مرد معنی را درین ره کی شکیست

ای یکی

8

این یکی اندر یکی آمد مدام
این یکی اندر یکی بین والسلام
تو یکی اندر یکی یک بود
خود یکی اندر یکی یک یک بود
اندرین معنی کجی یک شک بود
خود یکی اندر یکی توحید دان
جمع یکی اندر یکی این لحمی بتحقیق دان
بر دل و جان این لحمی ای بیخبر
از یکی اندر یکی بدان ای صاحب نظر
تا شنوی در معرفت صاحب نظر
از یکی اندر یکی تو عشق روح دان
این لحمی را تو درین مفتوح دان
از یکی اندر یکی خدا شد خدا
بشنو این معنی با کی با صفا
ذات حق را در صفات حق ببین
بلکه از نور حق این لحمی و دین

بسی جمالش در جلا نقش بر بین
شکر بسی زان و گذر در یقین
بس نهان اندر عیان ماندن مدام
بس عیان اندر نهان بین بر دوام
هم عیان و هم نهان هم دوام
هم درون و هم برون لطف و کرم
هم زمین و هم سما و هم فلک
هم بروج هم نجوم و هم ملک
هم نبی و هم ولی و هم علی
دو معنی تا تو بالنبی اولی
این یکی آمد یکی آمد همه
عقل را فتادیت اندر دمه
این یکی آمد یکی اندر یکی
اندرین معنی کجا باشد شکی

دم بدم در بحر معانی غرق بود
چون معانش نیست هر جا می‌نمود
این لحمی از زجانی دیگر است
مرد این ره را از آن دیگر است
این لحمی از لامکان آورده ام
سر مخفی را عیان آورده ام
این لحمی را عقل وارث بر تر است
این لحمی را اند که عالی گوهر است
این لحمی از غیبی اعلی آمده است
از نور حق تعالی آمده است
این لحمی از معنی آمده است
فی یدعوی فی تقوی آمده است

این سخن از سرّ وحدت آمده است   نی ره تقلید و کثرت آمده است
این سخن از غایت درد آمده است   در طریق عاشقی فرد آمده است
این سخن برهان معنی آمده است   از طریق عشق مولی آمده است
این سخن از سرّ و از جان آمده است   نی ز عقل و نی ز پنهان آمده است
این سخن را درد باید بی شکی   تا بداند از رموزش اندکی
گر ترا دردیست اندر ره درآ   اندرین ره باز دان اسرار را
گر ترا دردیست درمان هم بود   ور ترا عشقیست جانان هم بود
درگذر از زهد و علم و قال و قیل   درد را بگزین و می کش بار ثقیل
درگذر از ذکر و فکر و معرفت   درد را بگزین و شو در معرفت
درگذر از این جهان و آن جهان   چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از خویشتن یکبارگی   تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک شو کلی فنا   تا شوی اندر فنا عین بقا
گر وجود خود کنی کلی خراب   آن زمان معشوق بینی بی‌حجاب
عاشق و معشوق خود هر دو یکی   جان و تن در باز و بگذر از دوئی
گر یکی بینی تو جان ره بای شوی   ور دو بینی احول و گم‌راه شوی

حکایت

بود استادی حکیمی پاکباز   دائما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم ورا همتا نبود   هیچ او در علم و در غوغا نبود
رازها با حق تعالی گفته بود   رازها از راه حق دانسته بود

روز شب

روز و شب در راه او با درد بود   بی وکیل و جفت و فرد و فرد بود 9
هیچکس از راز او آگه نگشت   هیچکس را درد او همره نگشت
این حکیم است این جهان معمور او   این حکیم است هر دو عالم نور او
هیچ او دیگر حکیمی خود نبود   جمله عالم را از او حکمت گشود
صد هزاران حکمت از حق یافته   هر زمان نوعی دگر بر داخته
ای بسا کس را که ره از وی گشود   ای بسا کس را که راه حق نمود
ای بسا کس را که او آگاه کرد   ای بسا کس را که شاهنشاه کرد
ای بسا کس را که در عشق داد   ای بسا کس را که درد صدق داد
ای بسا کس را که شاه و میر کرد   ای بسا کس را که قطب و پیر کرد
ای بسا کس را که جام فقر داد   ای بسا کس را که جانی در وداد
از خدای خویش حکمت یافته   در سلوک خویش رفعت یافته
او حکیم و صادق و شیر خداست   هیچ او دیگر حکیمی خود کجاست
صد هزاران حکمت بی‌منتها   از خدا او یافتست بحر صفا
هیچکس از حال او واقف نشد   احولی با او مگر هم خانه شد
اندران خانه یکی آیینه‌دان   هر دو عالم را از آن آیینه‌دان
هست آن آیینه در پیش حکیم   روی خود را دیده او در وی مقیم
احولک گفت ای حکیم باخرد   هر زمان در آیینه می‌بنگرد
حکمت می بشکند درین آیینه‌دان   لاجرم ما را رخش آیینه‌دان
حکمت او من ازین پیدا کنم   در جهان خود را چه او زیبا کنم

وانگهی در آینه کرد او نگاه | دید او در صورت زشت و تباه
احولک دو دید اندر آینه | لاجرم کثرت بدید و معاینه
جهد کن کثرت نه بینی ای پدر | تا نه بینی همچو احول کج نظر
جهد کن کثرت نه بینی ای سوار | تا نباشی همچو احول شرمسار
جهد کن کثرت نه بینی ای فقیر | تا نمانی همچو احول در سقیر
جهد کن کثرت نه بینی ای فتا | تا نمانی همچو احول در قفا
هر که دو بیند نشان غافلیست | زانکه او اندر مقام احولیست
دو مبین گر مرد راهی ای پسر | تا شوی در راه معنی معتبر
دو مبین و دو مگو و دو مجو | چند ازین از قال و قیل و گفت و گو
دو مبین ای مرد معنی در میان | تا شود اسرار حق بر تو عیان
دو مبین ای پاکباز و پاک رو | یکدم از گفتار من آگاه شو
دو مبین خود را شناسی راستان | تا شوی تو شاهباز لامکان
دو مبین ای مرد بگذر از شکی | تا درین عالم چو بوده از یکی
دو مبین ای مرد راه ذوالجلال | تا رسی در عالم وصل و وصال
دو مبین در معرفت ای باوفا | تا شوی در عالم صدق و صفا
دو مبین در راه عشق راستان | تا شوی از هر دو عالم بانشان
دو مبین در وحدت حق را نگر | تا یکی بینی جهان را سر بسر
دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام | تا رسی در راه وحدت والسلام
احولک دو دید از ره اوفتاد | زانکه احول دید اندر چه فتاد

احولک در آینه چون بنگرید | روی خود را دید دو زان کژ بدید
لاجرم از غافلی از ره فتاد | لاجرم از احولی در چه فتاد
لاجرم لاجرم

10 لاجرم بر بخت سرگردان شده | هم ز احول دیده‌اش حیران شده
لاجرم در بند صورت مانده است | پای تا سر در کدورت مانده است
آن حکیمی پر هنر در آینه | جمله یکتا دید او در معاینه
آن حکیمی پر هنر ارواح دان | نفس شومت احول آمد در میان
روح اندر عالم وحدت بود | نفس اندر عالم کثرت بود
دل بدان آیینه از روی کمال | اندرو می‌بین جمال ذوالجلال
اندرین ره گر تو صاحب دل شوی | بی گمان و بی یقین واصل شوی
روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست | مرد معنی را درینجا کی شکیست
چونکه ره بین شد توان ارواح دان | چونکه کج بیند تو نفس شوم دان
عقل صورت گر کند این دم بتاب | عشق صورتها بکل کرده خراب
عقل اندازد ترا اندر فراق | عشق بدهد غیر حق را سه طلاق
عقل اندر کارسازی جهان | عشق اندر بی‌نیازی جهان
عقل دایم طالب دفتر شده | عشق آتش در همه دفتر زده
عقل اندر هستی هست آمده | عشق اندر نیستی هست آمده
عقل نقاشی شده اندر جهان | عشق شهبازی شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند | عشق هر دم خانها ویران کند
عقل باشد بر مقلد ره نما | عشق باشد عارفان را پیشوا
عقل اینجا پرده دار شده | عشق اینجا راز دار شده
عقل اینجا هر زمان اندر سجود | عشق غوطه خورده اندر بحر جود

عقل اندر کار خود درمانده است — عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل در تسبیح و تقلید آمده است — عشق در تکبیر و توحید آمده است
عقل اندر ناتمامی باز ماند — عشق اندر کاردانی پیش راند
عقل اندر سرفرازی آمده است — عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر جستجوی قال و قیل — عشق اندر سوز در دکان دل
عقل اندر فصل و اصل این جهان — عشق اندر ذات پاک آن جهان
عقل گشته هردم اندر ان فکر — عشق خود هرگز ندارد پا و سر
عقل هردم در دو رنگی آمده است — عشق محو جلوه رنگی آمد ست
عقل از تکلیف حق کامل شده — عشق از تشریف حق واصل شده
عشق چون بنمود روی خویشتن — عقل را بگداخت در دم جان و تن
جوهر عشق است بحر لامکان — جوهر عشق است اشغال جهان
جوهر عشق است دریای عظیم — جوهر عشق است رحمن الرحیم
جوهر عشقست پیدا و نهان — جان ز ذات عشقست این هر دو جهان
جوهر عشق است ذات پاک حق — این کسی داند که دید آیات حق
ای دل آخر یک دمی بیدار شو — یک زمان جویای وصل یار شو
ای دل آخر یکزمان بگذر ز جان — تا رسی اندر مقام لامکان
ای دل آخر یکزمان بگذر ز خود — تا رهی از ننگ نام نیک و بد
ای دل آخر بگذر از هر نیک و بد — چند باشی در عقول و در خرد
ای دل آخر بگذر از کون و مکان — تا به بینی خویشتن را در میان

ای دل

ای دل آخر بگذر از حرص و هوس — تا نمانی اندرین ره باز پس ۱۱
ای دل آخر بگذر از کبر و نفاق — تا نمانی در عذاب و در فراق
ای دل آخر بگذر از بیداد و کین — تا رسی در قرب رب العالمین
ای دل آخر بگذر از جهل و گمان — تا رموز عشق یابی صد بیان
ای دل آخر بگذر از سود و زیان — تا ز سوزت بر برآید این جهان
ای دل آخر بگذر از هر هست و نیست — همچو برقی می برو در ره مایست
ای دل آخر بگذر از بخل و فساد — تا نشوی در رو محشر دلشاد
ای دل آخر بگذر از بالا و پست — تا شوی از عشق جانان مست مست
ای دل آخر بگذر از خوف و رجا — تا نباشی در طریق ما جدا
ای دل آخر بگذر از قال و مقال — چند باشی در پی حال و محال
ای دل آخر بگذر از عقل و فضول — چند باشی در پی رد و قبول
ای دل آخر بگذر از طامات خلق — چند باشی در پی حالات خلق
ای دل آخر بگذر از نقش صور — چند باشی بت پرست ای بیخبر
ای دل آخر بگذر از راه گمان — چند باشی اندرین ره بی گمان
ای دل آخر بگذر از اسم و علم — سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ای دل آخر بگذر از نام و نشان — همچو مردان خدا شو بی نشان
ای دل آخر بگذر از لذتها — تا بیابی لذت بی منتها
ای دل آخر ترک کن گفتارها — تا بیابی عالم اسرارها
ای دل آخر ترک کن بیدار شو — آنگهی جویان وصل یار شو
ای دل آخر ترک کن پندارها — تا بیابی وصل آن دلدارها

ای دل آخر جان خود ایثار کن   پس برافکن دیده و دیدار کن
ای دل آخر خویشتن را کن فنا   تا بیابی در فنا عین بقا
ای دل آخر بگذر از غیر خدا   احولی تا کی به بینی غیر را
غیر حق اندر جهان نبود پسر   باز دان اسرار شو صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود مبین   شک بسوزان و گذر کن در یقین
غیر حق اندر دو عالم نیست کس   دُر ره توحید این ارشاد بس
گر تو غیر حق به بینی در جهان   منکران باشی بسان کافران
گر تو غیر حق به بینی ای فقیر   هر زمان از جان بر آید صد نفیر
گر تو غیر حق به بینی ای فتا   در معان غیر کردی تو فنا
گر تو غیر حق به بینی ای جوان   مسخ بر فرق تو باشد جاودان
گر تو غیر حق به بینی ای پسر   در قیامت حشر گردی کور و کر
گر تو غیر حق به بینی در جهان   باز مانی از جمال جاودان
چون صفات او جدا آمد مدام   غیر نبود جمله او دان والسلام
هرچه دیدی ذات پاک او بود   اینچنین دیدی ترا نیکو بود
در همه اشیا ورا ظاهر ببین   اولین و آخرین ظاهر ببین
ظاهر و باطن ورا میدان مدام   اول و آخر ورا می بین تمام
آسمانها و زمینها و فلک   جمله او میدان و بگذر تو ز شک
صورت معنی بهم تو ذات دان   جمله اشیا مصحف آیات دان
هرچه بینی روی او میدان مدام   ذره ذره آنچه باشد والسلام

افتاب

12
افتاب از نور او یکذره دان   بحرها از جود او یک قطره دان
کوهها از درگهش یک قطره خاک   تا بگردون اوفتاده در مغاک
انبیا را داده سر خویشتن   زانکه ایشانند شاه انجمن
سر خود بر انبیا گفته تمام   بر محمد ختم کرده والسلام
سر وحدت را ز احمد باز دان   تا شود پیدا به پیشت سر نهان
سر وحدت از محمد شد پدید   پس علی از وی بگوش دل شنید
با علی اسرار خود احمد بگفت   چون علی بشنید ترک جان بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد   آن زمان برخواست قصد راه کرد
پس علی اسرار حق در چاه گفت   سر وحدت از دل الله گفت
چاه را تن دان تو ای مرد یقین   تا شود علم الیقین عین الیقین
تن به پنج و چار و شش وامانده است   لاجرم از راه حق زان مانده است
چون علی اسرار در چاه هست بگو   تا تنت فانی شود از گفتگو
چون تنت فانی شود باقی شوی   آن زمان عین خدا دانی شوی
چون تنت فانی شود کل جان شوی   آن زمان تو لایق جانان شوی
چون تنت فانی شود ای مرد کار   نی همین دیار ماندی نی دیار
چون تنت فانی شود ای مقتدا   پس بیابی قرب وصل مصطفی
چون تنت فانی شود ای نیکبخت   همچو موسی طور بینی از درخت
چون تنت فانی شود آگه شوی   همچو عیسی پاک روح الله شوی
چون تنت فانی شود از قیل و قال   فارغ آیی و شوی تو مرد حال
چون تنت فانی شود از بحر نور   محو گردی و شوی اندر حضور

[illegible]

چون تنت فانی شود از ذکر و فکر … فارغ آیی و شوی در راه بکر

چون تنت فانی شود از خویشتن … وارهی از گفت و گوی ما و من

چون تنت فانی شود از جسم و جان … فارغ آیی و شوی در لامکان

چون تنت فانی شود از جور و جود … در تو گردد دور پرگار وجود

چون تنت فانی شود از معرفت … فارغ آیی زمانی در صفت

چون تنت فانی شود دیگر راز … رازها یابی و گردی سرفراز

چون تنت فانی شود دیگر جان منی … آن زمان بینی جمال ذوالمنن

چون تنت فانی شود سلطان شوی … پس حکیم و عالم و دیان شوی

رفتن سلطان محمود غزنوی رحمة الله علیه بقدم لقمان سرخسی قدس سره

بود سلطانی ورا محمود نام … هم بوقتش بود عالم با نظام

عادل و بر حق بد آن سلطان دین … بت شکن در سومنات هند و چین

عمر خود اندر غزا بگذاشته … کام خود را از غزا برداشته

سالها در جنگ کفار لعین … بود آن شیر خدا روی زمین

این جهان آراسته از عدل و داد … آن فریدون زمان و کیقباد

صد هزاران بت پرست علمان شده … ملک توران هم از او ویران شده

بتکده از تیغ او زیر و زبر … چه بهند و چه بچین و چه کاشغر

غلغلی افتاد از وی در جهان … قیصران عصمت نبود اندر زمان

شهرهای منکران کرده خراب … کافرانرا دل شده از وی کباب

روز و شب در طاعت جبار بود … دشمن کیش و بت و زنار بود

دیرها

13 دیرها کرده خراب اندر جهان … از برای دین احمد هر زمان

در طریق دین احمد فرد بود … صاحب دین بود و صاحب درد بود

روز و شب در دین احمد کار کرد … دائما او خدمت جبار کرد

دایما در راه حق کوشیده بود … او شراب از دین حق نوشیده بود

صوفی صافی بد آن شاه جهان … صافی و عاشق بد آن فخر زمان

جان او پر گوهر توحید بود … از ره تحقیق نه آن تقلید بود

دایما در ذکر و فکر و معرفت … حاصلی این بود در دین این صفت

شرع احمد را بجان کرده قبول … راه شرع او گرفته از اصول

دایما در عدل و در داد آمده … خلق عالم جمله زو شاد آمده

خلق عالم از سخای وی همی … بود خوش دل زان نبد یکدم غمی

دائما جویان مردان خدا … دشمن نفس خود و کبر و هوا

شب شدی از خانه بیرون آمدی … در طلب او مست مجنون آمدی

یک شبی در علم دین تکرار کرد … عشق حق اندر دل او کار کرد

سر برهنه پا برهنه شد برون … نی برسم هر شبی آن ذوفنون

ناگهی افتاد در ویرانه … دید آنجا بی‌دل و دیوانه

پس سلامش کرد گفت ای پیر راه … حاجتی دارم بدرگاه اله

حاجت ما را بخواه از کردگار … در تو می‌بینم که هستی مرد راه

پس زبان بگشود پیری بی‌قرار … گفت ای محمود از حق شرم دار

مال ملک و تخت خواهی در جهان   کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر   کی شوی از راه معنی باخبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم   کی رسی در خوان وصل ذوالکرم
با جوانان ظریف و خوان و مان   کی رسی در زمرهٔ صاحب دلان
با دواج و تاج شمشیر و کمر   کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سرای و باغ ملک و کشت کار   کی شوی در راه عرفان مردکار
با سلاح و گنج با اسپ و گهر   کی رسی در وصل حق ای بیخبر
با سواران و ندیمان گوهر   کی رسی بر راه مردان ای پسر
با حکیمان ندیمان جهان   کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده   لاجرم در صد هزاران پرده
صد هزاران پرده اندر پیش   کی ترا بوئی رسد ای هیچکس
پرده‌ها را اول از خود باز کن   وانگهی بر ذره را ساز کن
رو ز نور عشق شمعی برفروز   پرده‌ها را سر بسر کلی بسوز
چون بسوزی پرده‌ها را ای قباد   از زمان گردی ز وصل دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور   هر دو عالم در دلت گردد نفوذ
پادشاهی بزرگی جهان   مختصر گردد به پیشت ای جوان
این سپاه و کشور و ملک و حشم   در نیاید پیش چشمت یک صنم
این غلامانی ظریف ماه روی   پیش تو گردد جنیبت زشت روی
این سرا و باغ چون زندان شود   سود این عالم همه خسران شود
این زر و املاک گنج بی شمار   جمله کی پیش تو گردد همچو مار

این کلاه

این کلاه و این قبا و این کمر   جمله در پیش تو گردد مختصر
این کنیزان که می بینی به ناز   جمله در پیش تو گردد چون پیاز
از هوای این جهان بیرون شوی   در طریق عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیا بکل   پس برون آئی تو از پندار و دل
در ره معشوق خود صادق شوی   از زمان در عشق او لایق شوی
سر بسر نور در گردی ای جوان   پس نماند هیچ زشتی در میان
محو گردی فانی مطلق شوی   وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون نماند از وجود خود اثر   از زمان از راه حق یابی خبر
چون ز خود فانی شوی باقی شوی   از زمان عین خدادانی شوی
وارهی از ننگ و نام خویشتن   بتشکنی گر کردی تو آذرم بتشکن
بت چو بشکستی شود گنجت عیان   برخوری از گنج وصل جاودان
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت   عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی شوی مرد خدا   وارهی تو از طریق ماجرا
بت چو بشکستی برستی زین جهان   می‌خرامی در جهان جاودان
بت چو بشکستی به بر زین خاکدان   سیر میکنی در فضای لامکان
بت چو بشکستی بمنزلگه رسی   هم بقرب حضرت الله رسی
بت چو بشکستی چو ابراهیم حق   چون ز همراهان خود گیری سبق
چونکه ابراهیم یکتا گشت و فرد   زان سبب بتها شکست آن شیر مرد
این جهان پر هوس بتخانه دان   همچو ابراهیم بشکن بت عیان

چون علی بت نیز در کعبه شکن   تا ببینی تو جمال ذو المنن
کعبه را تو دل بدان ای بی‌بصر   تا شوی از راه معنی با خبر
این خیال با هوا را بت بدان   بشکن این بتها و رو در لامکان
چونکه محمود این سخنهای بلند   بشنوید از وی برون شد مستمند
آتشی در جان او افتاد سخت   وارهید از ننگ نام و تاج و تخت
گفت ای پیر شریف و پیشوا   وی حبیب مصطفی و مرتضی
ای تو سلطان و همه عالم یقین   وی تو برهان خدای عالمین
ای تو قطب اولیا و اصفیا   پیر عالم محرم خاص خدا
ای تو پیر سالکانی در طریق   رهنمای مؤمنان در هر فریق
ای تو سلطان و همه عالم حشم   وی تو چوپان و همه عالم غنم
ای تو سرخیل بزرگان جهان   خلق عالم از وجودت بی‌نشان
ای جنید وقت شبلی زمان   بایزید و بر مرید خورده‌دان
ای تو پیر راه رو در معرفت   ذات تو برتر ز وصف و در صفت
ای تو مرد عشق وحدت آمده   از ره معنی بعزت آمده
ای تو مرد پاکباز و باوفا   صادقانرا ره نما و پیشوا
ای تو حکمت از خدا آموخته   حکمت هر دو جهانرا سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان   از ره توحید داده صد نشان
ای ترا علم لدنی داده حق   در علوم مصطفی داده سبق
ای تو فخر پیشوایان جهان   وی تو گنج بی نهایت در جهان

ای تو

ای تو سالار سلوک عاشقان   وی تو غمخوار دل صاحب دلان 15
ای کمربسته درین ره مردوار   همچو منصور آمده در پای دار
ای چو ابراهیم ادهم کهنه‌پوش   همچو بصری باده حق کرده نوش
در ره حق وحدت کل یافته   عاشقان حق از او بل یافته
از وجود خود بکل فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده   در رموز معنی توحید آمده
بر سریر سلطنت سلطان شده   وانگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا   هر زمان یابند از او صدق صفا
گنج معنی تو در صورت فقیر   ای بمعنی پیر بزرگ بی نظیر
هر دو عالم در وجودت قطره‌ایست   عرش و کرسی پیش جودت ذره‌ایست
هشت جنت سوخته از هیبتت   هفت دوزخ یخ شده از غیرتت
این جهان فانی جهان خواهان تو   امشبی من آمدم مهمان تو
اکرم الضیف است بر قول رسول   امشبی ما را ز لطفت کن قبول
گفت اهلاً مرحبا شاه آمدی   در ره عشاق همراه آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش یا امام   از کجایی و مرا بر گوی نام
گفت لقمان سرخسی نام ماست   گنج وحدت در دل بریان ماست
گفت سلطان که مرا معلوم بود   کی تو لقمانی باسم ای بحر جود
لیک ترسیدم ز وقت پیر راه   زان نگفتم نام پیرا اینجا بگاه
حمد لله که بدیدم روی شیخ   آمدم تا خوانده من هم سوی شیخ

شیخ اینجا آمد و ما بی‌خبر از قدوم شیخ ما لازم نظر
بعد از آنش گفت چون رای او فتاد شیخ اینجا آمد و گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بی‌قرار بود در عشق خدای کامکار
از ره توحید برخوردار بود محرم حق بود پیر راه بود
روز و شب در گریه و در زار بود صاحب سر بود مرد کار بود
از طریق عشق در راه ادب دایما بود آن محقق در طلب
صوفی و صافی بد آن مرد یقین کامل و ناطق بد آن دریای دین
عاشق صادق بدان مرد خدا واله و شیدا بد آن پیر صفا
ترک تجریدی بغایت منتها داد در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده در ره تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا شیر مردان بود گنج بی‌بها
سر الا الله را دریافته لی مع الله را بجان بشناخته
گفت بود گنج اکنت کنزاً هم ز خود محو گشته پیش او هر نیک و بد
لیس فی جبتی روایت کرده او هر دمی از بود خود در شست و شو
کوس سبحانی زده هر دم روان آن محیط بی‌کران گنج زمان
او انا الحق آشکارا گفته بود در این اسرار را او سفته بود
دی برفت از دار دنیا آن فقیر آن بمعنی بس بزرگ و بی‌نظیر
آمدم من از پیش اینجا پگاه از برای آن ولی مرد راه
اندرین بودی ملازم او مدام دائما از وصل حق او شادکام
من در اینجا آمدم شوریده حال دیدم او را رسته است از قیل و قال

سر بخشی

سر بخشی رو نهاده رو بحق دو فرشته پیش او بد با طبق 16
یک ملک ابریق از لؤلؤ پر آب بود در دست دگر مشک و گلاب
وان دگر هم حله را امداد ساز از برای آن فقیر پاکباز
چون بدان آبش بشستند آن عزیز وندران حله به پیچیدند نیز
بعد از آن روحانیان آسمان جمع گشتند اندر آن الارض و زمان
پس مر او را پیش کردند از نیاز چونکه بگذاردیم ما بر وی نماز
بعد از آن صندوق سبزی از جنان بر نهادند و برفت بر آسمان
آن بزرگ دین در آن صندوق رفت اندرون صندوق با عیوق رفت
ای برادر یکزمانی هوش دار قصهٔ مردان حق را گوش دار
هر که او در کار حق برکار بود لاجرم از عشق برخوردار بود
هر که عمر خویش را ایثار کرد نفی خود را او فدای راه کرد
جملهٔ مردان ز خود فانی شدند در بقای حق بحق باقی شدند
نفس خود را در ریاضت داشتند از فدای خود سعادت داشتند
یک زمان نه خواب کردند و نه خورد بود از خلق خدا آزاد و فرد
ترک لذات جهان گفته بکل این جهان را دیده اندر عین ذل
از مراد نفس خود برخاستند هر دو عالم را بکل در باختند
در ره توحید حق پاک آمدند در ره تجرید چالاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار تا یکی را وصل آمد از صد هزار
من شدم در راه حق بسیار گوی زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ای دریغا سر اسرار نهان ما بگفتیم ندانستند خاصان

هرکه او در بند نفس خویش ماند   کی تواند حرف این اسرار خواند
هرکه او یکدم سزای نفس داد   صد در رحمت بروی خود گشاد
سالکان نی خواب کردند نه خورد   در ره معنی شدند آزاد و فرد
رستمان در راه رفتند ای پسر   این خران در شبگاه اندر جرب
در پی آب علف درمانده اند   از هزاران گنج معنی مانده اند
چند گویم که شما را درد نیست   در چنین راهی که دیدم مرد نیست
هیچکس را نیست از مردم خبر   باشد از چشم خسان پنهان مگر
خود نشان عارفان شد بی نشان   زین سبب پنهان شدند از چشمشان
تا تو در بند وجود محترم   کی خبر یابی ز دریای عدم
محو شو از خویشتن کلی به بُرِش   تا براری از تک دریا تو دُر
کفت در عدم بجز قدم یابی عیان   از قدم بینی جمال جان و جان
این عدم دریا و دُر اندر تن است   جهد کن تا در بیابی تو بدست ان
والذین جاهدو حق گفت از ان   تا که آخر آوری این جسم و جان را
جسم را شبها بدار اندر قیام   تا ازین معنی شوی مرد تمام
تا بدارش در رکوع و در سجود   کل تو فانی شود بجز جود
بعد از ان جان را نفکر و ذکر دار   تا براری دُر ز بحر شی در کنار
چون دُر تو حاصل آمد از عدم   ان زمان آتش بزن در بیش و کم
این دُر اینجا عشق دان ای بیخبر   بی شک آتش زند در خشک و تر

بچونکه عشق

17

چونکه عشق آمد بدید ای مرد کار   نی همین دیار ماند و نی یار
نی سلوک و نی اصول و نی فروع   نی ره زهد و نه ورع نی و روع
نی زمان نی مکان و نی عروج   نی سما و نی نجوم و نی بروج
نی بیان و نی گمان و نی یقین   نی بد و نی شک و نی کفر و نه دین
نی ره تقلید و نی قال و مقال   نی دم توحید نی معنی نه حال
نی ره ظلمات و نی زرق و نه ریب   نی بلند و پست نه بالا نه شیب
نی ره سالوس و دلق و نام و ننگ   نی سر کبر و نه خوشنود و نه جنگ
نی ره پندار و کبر و معصیت   نی ره طامات و ذکر و معرفت
نی قبول خلق و نی روی خسان   محو گشته این جهان و آن جهان
آتش عشقت ز جان افروخته   صد زمانی صد جهان را سوخته
عشق آتش در درون ما فکند   راز ما را در درون بیرون فکند
عشق ما را از تن برتر کشود   حاصل ما خود ز تن بر عشق بود
عشق ما را برد اندر لامکان   عشق ما را ره نمود از بحر جان
عشق ما را از خودی بیزار کرد   باز اندر خرقهٔ زنار کرد
عشق آمد در دل ما نار زد   در سلوک خویش بر کردار زد
عشق آمد سالکان حیران شدند   در سلوک خویش سرگردان شدند
عشق آمد ذاکران درماندند   از حدیث ذکر خود واماندند
عشق آمد ذاکران بیخود شدند   از تفکر هر زمان در خود شدند
عشق آمد عارفان محو آمدند   وز ره عشاق در صحو آمدند

[illegible]

عشق آمد کرد دکانها خراب　　ای بسا کس را که شد دلها کباب
عشق آمد دیرها ویران بکرد　　کعبه را معمور را بادان بکرد
عشق آمد نام و ننگ ما بسوخت　　خرقهٔ ناموس و زنگ ما بسوخت
عشق آمد ذکر این ابیات کرد　　شه رخی زد اینجهان را مات کرد
عشق آمد با هزاران های و هوی　　های را بر کیرو و مانکه باش هوی
عشق آمد کفت کنز اکشد عیان　　میکند عشق این سخنها را بیان
عشق میزد لی مع الله یکنفز　　من ترا از سر حق دادم خبر
عشق سبحانی زند هردم عیان　　از سمیع و والبصر داند بیان
عشق چون راز انا الحق داد خود　　این زبانها جمله عین سود بود
چند کویم هر چه بینی در جهان　　سر بسر آنرا تو سر عشق دان
عشق چون مشاطهٔ عشاق بود　　صد هزاران دل ازو بر داغ بود

حکایت

بود در بغداد مردی با خبر　　زین جهان زان جهان رفته بدر
از هوای نفس خود وارسته بود　　او کمر در عشق یزدان بسته بود
چار تکبیری زده بر کائنات　　وارهیده از حیات و از ممات
شست وجل را او بدر انداخته　　پنج و شش را در ره حق باخته
او شراب وصل حق نوشیده بود　　ستر اسرار نهان پوشیده بود
عاشقی بود و بغایت معتبر　　از وجود خود شده کلی بدر
واله و مجنون بد و مردانه بود　　که بگورستان و که ویرانه بود

نام او بهلول

کفت

نام او بهلول بود و مرد درد　　بود از عشق خدا آزاد و فرد
سالکی آمد به پیش آن فقیر　　کفت در عشق خدا شد او امیر
رمزهٔ از عشق با ما بازکوی　　در معنی برکش و راز کوی
چو مهر عشق از تو کر سید اشود　　هردو عالم در دلت یکتا شود
کفت ای سالک بکویم با تو راست　　چو مهر عشق از همه دنیا جداست
پیش تو فی شک بماند یقین　　بکذری از کفر و از ایمان و دین
آن زمان تو عشق را لایق شوی　　عشق حق را عاشق و صادق شوی
کر ترا از عشق خود باشد خبر　　مدتی باشی درین ره با خطر
آن چنان خواهم که کلی کم شوی　　کر ز نسل آدمی مردم شوی
همچنان باید بسوزی بی خبر　　ذرهٔ در خود نباشد از خبر
این سخن را از سر دردی شنو　　تا نمانی در فنا و در کرو
این سخن از عالم تحقیق دان　　نی ز جهل و کافر و تقلید دان
این سخن راه سلوک است و یقان　　تا شود علم الیقین عین الیقان
این سخن از حال آمد ای جوان　　نی ز قیل و قال آمد این بیان
این سخن از راه مردان خداست　　نی برای نفس کوران هواست
این نه شرع است و نه ابیات ای پسر　　این همه ذکر است ابیات و خبر

حکایت

شیخ لقمان از زمان بایزید　　بود باقی تا بدور بوسعید
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال　　دایما در قرب بود و در وصال

٢٦

بوسعید پاک ازاو بخشش بیافت — بود خود در راه او جست و بیافت
یک نظر کردش ز دور او قطب جهان — هر دو عالم را بدو داد از زمان
شیخ لقمان بود در راه خدا — عاشقان و عارفان را پیشوا
بایزید آمد به پیشش رفت زود — دید لقمان را برفته در سجود
ساعتی بنشست آنجا بر زمان — تا که فارغ شد ز سجده آن امین
چونکه لقمان سر برآورد از سجود — گفت او یا قادر و حی و ودود
من بغیر تو نه بینم در جهان — لاجرم غیری نباشد در میان
اولینی و آخرینی ای احد — ظاهرینی و باطنینی بی عدد
این جهان وان جهانی در زمان — آشکارا و نهانی در عیان
هم عیان و هم بیان هر دو توئی — ~~هم ... ...~~ هم درون گنبد خضرا ...
در ازل بودی و باشی همچنان — تا ابد هستی و باشی جاودان
ای ز تو پیدا شده کون و مکان — ای ز تو بینا شده جان و جهان
ای ز تو عالم پر از غوغا شده — جان پاکان در رهت یغما شده
ای ز تو چرخ فلک گردان شده — صد هزاران دل ز تو حیران شده
ای ز وصلت عاشقان دلسوخته — جامهٔ وصل تو هر دم دوخته
ای ز وصلت خانها ویران شده — همچو قوم نوح در طوفان شده
ای ز وصلت کارها ارزان شده — همچو ابراهیم در نار آمده
ای ز وصلت جان ما حیران شده — همچو اسمعیل بجان قربان شده
ای ز وصلت جان ما بریان شده — همچو یوسف در تنگ زندان شده

همچو اسمعیل صد قربان شده

ای ز وصلت

گفت

19

گنج وحدت بود آن قطب نقی — پیشوای رهروان سالکین
بود آیات خدا و سر حق — در ره عشاق او بردی سبق
از وجود خویشتن محو آمده — وانگهی از محو در صحو آمده
از وجود خویشتن بیرون شده — وانگهی در عالم بیچون شده
از وجود خویشتن فانی شده — وانگهی عین خدادانی شده
از خودی ببریده او یکبارگی — اختیار او همه بیچارگی
هستی خود را فنا کرده بکل — این جهان و آن جهان بنشسته بدل
دایما تنها بدی آن پاک دین — در حضور قرب رب العالمین
با کسی او را نبوده وصلتی — بود او را بس عجایب حالتی
بر پریدی تا فلک با جسم و جان — زانکه جسمش جان شده جان از روان
بس کرامات و مقامات قوی — داشت آن مرد خدا از معنوی
گر بگویم من کراماتش باز — دار معذورم که گردد دراز
لیک رمزی با تو گویم بس لطیف — تا بتو پیدا شود راه ای ظریف
اندر آن ایام سابق بد امام — سالکان راه از او جستند کام
بایزید با مریدان در روش — دایما می بود چون خاک درکش
تا کمال خویشتن حاصل کند — خویش را با قرب حق واصل کند
چونکه جعفر دید او را با نظام — گفت کارت گشت پیش ما تمام

ای زمان برخیز عزم راه کن / در خراسان خلق را آگاه کن
یک وصیت دارم ای مرد خدا / آن وصیت را بیاور تو بجا
بایزیدش گفت فرمان آن تست / هرچه فرمائی بدارم من درست
صادقش گفت ای فقیر پر هنر / در خراسان هست مردی باخبر
آن ولی که از خواص خداست / در طریق دین احمد با صفاست
گنج توحید است آن مرد کریم / مهرها اندر دلش باشد مقیم
او بصورت دور معنی پیش ماست / زانکه او اینجم ز حضور ما همراست
بوستانی ها ببر او را بپوش / پس بگویش می بنوش و سر بپوش
بایزید آندم زمین را بوسه داد / زود بیرون آمد و در ره فتاد
مدتی در ره بدان مرد نیکپی / تا رسید اندر سرخس از راه پی
پس بپرسید آن زمان از مردمان / کاندرین شهر است مردی با نشان
نام او لقمان مرد دیده ور / هیچ کس از حال او دارد خبر
مردمان گفتند او در شهر نیست / در برون شهر اینجا بیشه ایست
اندران بیشه نشسته او مقیم / با خدای خویشتن دایم ندیم

ای ز وصلت عاشقان اندر فغان / همچو موسی از جواب لن ترانی 20
ای ز وصلت زاهدان در تهنیت / همچو داود نبی در تعزیت
ای ز وصلت عاملان در گیر و دار / چون سلیمان پادشاه ملکدار
ای ز وصلت عاشقان آشفته کار / همچو منصور آمده در پای دار
ای ز وصلت جانها تاراج یافت / تا محمد یک شبی معراج یافت
ای ز وصلت آسمان گردان شده / اندرین دریای بی پایان شده
ای ز وصلت کوکبان اندر طلب / می نیاسایند هرگز از تعب
ای ز وصلت آفتاب اندر سما / غلط غلطان میرود بی سر و پا
ای ز وصلت ماه تن بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
ای ز وصلت خاک از خون جگر / هر زمان سیری دگر کرده بدر
ای ز وصلت آب در کار آمده / هر زمان بیدار آمده
ای ز وصلت باد بیداد آمده / واندرین درگه بفریاد آمده
ای ز وصلت آتش از غم سوخته / دیده سرختا سیاهی دوخته — اندران دو سنگ بر گرفته
ای ز وصلت بحر در جوش آمده / در تک دریا و خاموش آمده
ای ز وصلت ماهیان در زیر آب / جمله خاموشند و جویان صواب
ای ز وصلت جمله مرغان در هوا / جان خود را صید کرده از قضا
ای ز وصلت جمله اشیا از نبود / هر یکی را در لباسی وا نمود
ای ز وصلت کشته لقمان بیقرار / جان همی بستان و در حق سر بدار
ای ز وصلت کشته لقمان غرق خون / هر زمان در خاک افتد سرنگون
ای ز وصلت هر زمان حیران شدم / در تحیر سربسر گردان شدم
ای ز وصلت غرق توحید آمدم / دائم در عین تجرید آمدم

امه ز وصلت کشته لقمان سوخته / جبه از عشق تو بر دو خته
ای ز وصلت کشته لقمان با وصال / محو گشته در جمال ذوالجلال
ای ز وصلت کشته لقمان در فنا / در فنا آمد بدرگاه خدا
ای ز وصلت هر زمان حیران شده / در تحیر نیز سرگردان شده
ای ز وصلت غرق توحید آمده / لاجرم در عالم تجرید آمده
ای ز وصلت عارفان مطلق شده / عارفی رفته تمامت حق شده
من توام خود تو منی خود از دوئی / محو گشتم در تو گم گشته توئی
خود یکی باشد دو نبود از دوئی / هم منی برخیزد اینجا هم توئی
چونکه لقمان فارغ آمد از دعا / پیش او شد بایزید با صفا
پس سلامش گفت و دست او بدید / یک زمان بگرفت پیش او نشست
گفت ای مرد خدای کارگر / صاحب سری و مرد دیده ور
تو کمال خویش حاصل کرده / بس ریاضتهای مشکل برده
نور تو از روی تو آمد پدید / آنچه تو دیدی کسی دیگر ندید
صادق از حال توام آگاه کرد / زان به بغداد آمدم آزاد و فرد
پوستین را آن امام پاک دین / از برای تو فرستاده یقین
پوستین را این زمان در پوش تو / در ره توحید سر انوش تو
این وصیت تو بجای آور کنون / زانکه هستی مرد کار ذوفنون
در زمان پوشید شیخ آن پوستین / آن ولی سر حق آن مرد دین
از زمان استاد آنجا در نماز / آن فقیر پاکباز بی نیاز

حیرت آمد

21

حیرت آمد از زمان بر وی مگر / از وجود خود بکلی شد بدر
هفت شبانه روز سلطان بایزید / بود آنجا اینچنان حالت بدید
شیخ همچون واله و شیدا شده / از وجود خویشتن ناپروا شده
بعد از آن سلطان برفت آنهمام / همچنان استاده بود اندر قیام
قرب چل سال او بپا استاده بود / پس عجایب حالتی افتاده بود
چونکه باز آمد بحال خویشتن / اندران حالت نه وی بود و نه تن
از خودی خویش یکبار رفته بود / کی چو ما و تو درون پرده بود
اینچنین رفتند اندر راه دین / ره روان حق به پیش حق یقین
شیر مردان مرکب جهد رانده اند / اندرین ره چون خسان کی مانده اند
در تو مرد عشق نی در راه کی / ورنه به نشانی دست ازین کوتاه کن
شیر مردی باید این راه شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف
نیست کار بددلان این راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
کار مردان است پیران یقین / در گذشتند هم ز کفر و هم ز دین
من در این اندیشه بودم سالها / زان سبب معلوم کردم حالها
هیچ کس زین ره نشانی او نداد / آنکه او داد است خط بر جان نهاد
هر زمان این راه بی پایان تراست / هر زمان این راه بی درمان تراست
هیچ کس از حال خود واقف نشد / جمله سرگردان درین دریا درند
ای دریغا عمر رفت و وصل نی / ای دریغا فرع رفت و اصل نی
ای دریغا نفس شومم ره نه برد / وز حریم وصل جانان بر نخورد

ای دریغا ای دریغا ای دریغ   من ندیدم روی جانان ای دریغ
ای دریغا صد هزاران مرد   ما نجو دلبستیم ما را نیست درد
ای دریغا خرقه و سجاده ها   سبحه ما بت بجای دردها
ای دریغا رنگشان حالشان   کفی زبان بگرفته اند این ناکسان
ای دریغا صحبت مردان مرد   خود ندیدیم و بمردیم ما بدرد
ای دریغا شاه باران و شهان   هر یکی در راه دین صدر جهان
ای دریغا پیشوایان یقین   راه رفتند و بماندیم ما چنین
ای دریغا عارفان با صفا   رفت ایشان ما بماندیم از قفا
ای دریغا صوفیان با وفا   رفت ایشان ما بماندیم در جفا
ای دریغا سالکان راه بین   راه رفتند و نشد ما را یقین
ای دریغا عاشقان با ادب   محو در ره بند و ماییم خشک لب
ای دریغا زاهدان با نیاز   جمله در راهند ما افتاده باز
ای دریغا عالمان با عمل   شد یقین شان حاصل و ما در خلل
ای دریغا رهروان لامکان   جمله در سیرند و ما در خاکدان
ای دریغا راه تحقیق و عیان   عارفان دیدند و ما نادیده کان
ای دریغا نفس ما در معصیت   خوی کرده است و ندید از معرفت
گر تو نفس خویش را فرمان بری   صد هزاران تیر از خذلان خوری
هر صفت از نفس می‌آید پدید   اندر آن عالم بتو خواهد رسید
ور ترا علم و عمل باشد صفت   باز بینی اندر آنجا معرفت

ور در اینجا

22 ور در اینجا باشدت وحدت صفات   اندر آنجا بینیت ای نور ذات
ور در اینجا جهل و نادانی بود   اندر آن عالم پشیمانی بود
ور در این عالم بود کبر و نفاق   اندر آن عالم شوی عاجز و عاق
ور در این عالم شوی در بخل و کین   اندر آن عالم شوی خوار و حزین
ور ترا اینجا بود ذوق فریب   اندر آن عالم بمانی در حجیب
آتش دوزخ حجاب راه دان   این سخن را از دل آگاه دان
هر که اینجا او ز وصل یار ماند   تو یقین میدان که اندر نار ماند
هر که او اینجا رخ جانان ندید   باشد آنجا کور و حیران و پلید
هر که اینجا از وجود خود نمرد   اندر آنجا آتش سوزان ببرد
هر که او خود را فنای کل بباخت   اندر آنجا او بقای کل بیافت

حکایت منصور قدس سره

بود منصور ای عجب شیخ ابد حال   در ره تحقیق او را هد کمال
حال او حال عجب بود ای پسر   نی چو حال ایشان بد خبر
از رموز سر حق ره کرده بود   نی که همچون ما و تو گم کرده بود
از شراب وصل حق نوشیده بود   دایما از شوق حق جوشیده بود
راه توحید حقیقی برده بود   لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود   در یقین خویش واصل کرده بود
راه در گنج معانی برده بود   نی که همچون ما و تو در پرده بود
عاشق صادق بدان بی جفا   عارف و فارغ بدان کان وفا

در علوم دین و فتوی داشت او   هیچ علمی را فرو نگذاشت او
عالمان از علم او در مانده اند   عارفان از خوف او وا مانده اند
سالکان دیدند سرّان کریم   جمله پیچیدند سر اندر گلیم
عاشقان از عشق او حیران شدند   هر دم از نوعی دگر بریان شدند
صادقان از صدق او خون جگر   سالها خوردند کس را نی خبر
زاهدان از زهد او سودا شدند   هم ز حال زهد او شیدا شدند
حال او حالی عجب بود ای فقیر   بر معنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش   ناگهان از وی برآمد صد خروش
گفت انا الحق سرّ خود پیدا بکرد   جمله بغداد پر از غوغا بکرد
اهل تقلید از زمان برخاستند   از برای خویش فتوا خواستند
سیصد و هفتاد کس از عالمان   جمله بر کاغذ نوشتند از زمان
لیکن زمان حلاج کافر گشته است   از طریق دین ما برگشته است
یا که برگرد و از این کفر عیان   ورنه خونش را بریزیم این زمان
جمله بغداد بر غوغا شده   او بگفت خویش در سودا شده
بعد از آن نزد خلیفه آمدند   کام خود را از خلیفه خواستند
وا نمودند حالت منصور را   صاحب سرّ انّه سیفور را
چون خلیفه واقف اسرار شد   در دل او صد هزاران خار شد
زانکه او دایم محبّ او بدی   کام خود از گفتهٔ او بستدی
صد کتاب از گفتهٔ او خوانده بود   سرّ معنی را بجان بخریده بود

کس ازین

23

کس ازین سرکش عوام عالمان   منع نتوانست کردن آن زمان
پس بفرمود او که در زندان برند   بو که باز آید ازین آن مستمند
من همی دانم که او مرد خداست   فارغ از کبر و نفاق و از هواست
بعد از آن منصور در زندان نشست   بد در آن زندان قومی پای بست
چارصد تن بد در آن زندان به بند   چون در آنجا رفت شیخ هوشمند
شب در آمد گفت ای زندانیان   اندرین زندان چرا اید این زمان
جمله وا گفتند حال یکدگر   از چه افتادیم ما در این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان   جمله را آزاد کردم این زمان
جمله گفتندش که ما در بند سخت   کی توانیم رفت زینجا نیک بخت
شیخ آندم دست را افشاند زود   جمله شان را بند از هم برگشود
بعد از آن گفتند در ها بسته اند   ما در اینجا خوار و زار و مستمند
چون رویم ای پیشوای سالکان   چونکه در بسته است مائیم هالکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا   رخنه ها شد اندر آن دیوار ها
چارصد رخنه بشد اندم پدید   هر یکی از رخنه بیرون دوید
چونکه زندانبان بدید آن حال کار   پیش شیخ آمد آنگهی بگریست زار
دست و پای شیخ را او بوسه داد   آنگهی سر در کف پایش نهاد
گفت ای شیخ بزرگ خورده دان   خیز رو تو نیز همچون دیگران
گفت من آگه شدم از سرّ کار   تو نخواهد رفت خود در پای دار
تا که جمله سالکان آگه شوند   از طریق عشق حق با ره شوند

بعد ازان گفتش که برخیز و برو تا که بکیدم با خود آییم از کَرَه
چونکه زندان بان برفت و مرد دین در مناجات امد از روی یقین

در مناجات امدن منصور قدس سره العزیز

گفت ای دارندهٔ کون و مکان غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارندهٔ عرش و مجید عرش و کرسی هم ز تو گشته پدید
گفت ای دارندهٔ لوح و قلم این جهان و ان جهان از تو علم
گفت ای پیدا و پنهان آمده خلق عالم از تو حیران امده
گفت ای ارام جان عاشقان هم تو ئی درمان دردِ بی دلان
گفت ای هردم بلوئی من همه عاشقان از تو شده در دمدمه
ای وصالت آتشی در ما زده هرچه غیر تست کلی در زده
ای وصالت عاشقان دریافته جان خود را در وصالت باخته
ای وصالت عارفان نشناخته مرکب معنی درین ره تاخته
ای وصالت صادقان صادق شده از طریق عشق خود لایق شده
ای وصالت طالبان در جستجوی اندرین ره امده در گفتگوی
ای وصالت سالکان و رهروان جمله در راهند از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان در زهد خویش هر زمان تقریر زهد آرند پیش
ای وصالت عالمان در علمهای خوی در ره تقلید تکا فند مو ی
ای وصالت انبیا را خواستکار ذات ایشان ماورای قیل و نار
ای وصالت آسمان و هم زمین هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت

24

ای وصالت شمس را دریافته نور آن بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را خالی زده گاه بدر و گه هلالی در زده
ای وصالت کوکبان حیران شده اندرین ره جمله در سیران شده
ای وصالت باد و آتش از بهم داده وصلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را دامگاه این روح قدسی پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته هر زمان دردی دگر پرداخته
ای وصالت کوه را در گل زده صدهزاران عقبها در گل زده
ای وصالت در درختان گل شده صدهزاران میوه ها از گل شده
ای ز وصالت سر دریای قدم صدهزاران دُر شد از کان عدم
ای وصالت آشکارا و نهان ای وصالت از عیان اندر بیان
ای وصالت نیستی نیستان ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده ای وصالت عالم بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته جان ما در جسم ما در دوخته
ای وصالت روشنائی جهان ای وصالت حاصل صاحب دلان
ای وصالت غمگسار مفلسان ای وصالت دستگیر بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان ای وصالت در کشای طالبان
ای وصالت سود مشتاقان شده ای وصالت وصل عشاقان شده
ای وصالت صدق صدیق امده ای وصالت عین تحقیق امده
ای وصالت ترک و تجرید امده ای وصالت گنج توحید آمده

ای وصالت اولین و آخرین   ای وصالت ظاهرین و باطنین
ای وصالت همچو من دریافته   لاجرم از عشق جان را باخته
ای وصالت کرده در زندان مرا   ای وصالت گم شده هجران مرا
ای وصالت کشته بر من آشکار   می بردم دامرا در پای دار
بار دیگر عالمان جمع آمدند   جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور   بر در زندان ستاده از غرور
شبلی آمد از میان بیش چند   گفتنا شیخا ما بیفتادیم و قید
خلق عالم جملگی جمع آمدند   بر در زندان و شه را می برند
تا که بر دارش کنند بر چار سو   خلق عالم می دوند هر سو بسو
شیخ چون بشنید رو بنهاد از میان   با مریدان رفت با زندانیان
چون رسید آنجا و خلقی بی شمار   دید آن شیخ بزرگ نامدار
گفت ما را یک زمان مهلت دهید   بعد از ان هر چه بباید آن کنید
این بگفت و زود در زندان دوید   دید آن شه را ز هیبت بر طپید

نصیحت

گفت منصور کم کن طمطراق   چند ازین گفت و زبان بر نفاق
زانکه تو دم میزنی همدم نه   چونکه موئی مانده محرم نه
در خیال خویش دیوانه شدی   از حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو هم از دیوانگیست   عقل را خود این سخن بیگانگیست
آنچه میگوئی تو پیغمبر نگفت   این دُر اسرار را وهر کز نسفت

با ذقران

25 با ذقران جمله را شرح و بیان   کرد و این سر را نگفت اندر میان
پیشوای ما همه چون مصطفی است   لاجرم آنچه تو گفتی نارواست
این چه گفتی کفر محض است ای فقیر   در گذر از کفر و رستی از سقیر

جواب

بعد ازان منصور گفتش ای پدر   از رموز سر مخفی بی خبر
تو به بندی در صور وا مانده   کی چنین تو حرف احد خوانده
من رانی گفت احمد در میان   تو کجا دانی که هستی بی نشان
لی مع الله گفت احمد از صفا   تو کجا دانی که هستی بی وفا
نحن اقرب گفت رب ذو الجلال   تو کجا دانی که هستی در ضلال
خرقه ناموس را پوشیده   در ره سالوس را کوشیده
بت پرستی میکنی در زیر دلق   می نمائی خویشتن صوفی بخلق
تو سلوک راه از خود کرده   لاجرم در صد هزاران پرده
دام مکاری کرده این خرقه را   می فروشی هر زمان این خرقه را
در خودی خود گرفتار آمدی   لاجرم در عین پندار آمدی
رو که راه بی نشان راه تو نیست   عقل تو از راه معنی در شکست
راه تجرید و فنا راه تو نیست   رو سخن کم گوی آنجا راه نیست
رو که در تقلید ماندی مبتلا   سر توحید از کجا تو از کجا
چونکه بشنید این سخن از وی جنید   در دلش افتاد از او صد گونه قید
پس برون آمد از آنجا همچو باد   رفت اندر خلوت خود سر نهاد

عالمان آندم فغان برداشتند   از جنید پاک فتوی خواستند
شیخ گفت او را بظاهر کشتنیست   لیک در باطن خدا داند که چیست
چون جنید پاک فتوی دادشان   عالمان و جاهلان کردند فغان
تا که بر دارش برند منصور را   آن حبیب واصل مشهور را
شبلی آندم رفت پیش او نشست   گفت ای مرد خدا یزدان پرست
سر اسرار خدا کردی عیان   این زمان خون تو خواهد شد روان
چونکه سر خویش را کردی عیان   لاجرم سر را نهادی در میان
سر مگو دیگر عیان ای مرد کار   تا نباشی در میان خلق خوار
می برندت این خسان بی قرار   تا کنندت این زمان بر روی دار
بعد از آن منصور گفتش ای رفیق   من فتادم در تک بحر عمیق
محو شد اجزای من کلی بهم   فارغم از خوف و از شادی و غم
من نه منصورم تو منصورم مبین   از ره توحید حق دورم مبین
گنج پنهانم درین جسم آمدم   سر اعیانم درین اسم آمدم
اولین و آخرین من بوده ام   ظاهرین و باطنین من بوده ام
سر توحید این زمان پیدا کنم   عاشقان را در جهان شیدا کنم
از وجود خویشتن فانی شوم   در بقای حق بحق باقی شوم
بر سر دار آورم این جسم را   پس بگفتار آورم این اسم را
من برای جمله عالم آمدم   لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم   لاجرم بر جان مشتاق آمدم

من برای راه

من برای راه تحقیق آمدم   لاجرم در عین تحقیق آمدم
من برای راه تفرید آمدم   لاجرم در ترک تجرید آمدم
من برای کل اشیا آمدم   لاجرم از جمله پیدا آمدم
من طریق دین احمد داشتم   تخم دین در راه احمد کاشتم
اسب را در راه احمد تاختم   جان خود در راه احمد باختم
من شراب از جام احمد خورده ام   گوی را از هر دو عالم برده ام
مصطفی شیخ من است در راه دین   او مرا بنموده است راه یقین
من ازین ره برنگردم شبلیا   چند داری با من آخر ماجرا
مهلتی میخواهم این دم زین خطر   تا بدارندم یک امروز یا دگر
زانکه ما را هست یار باوفا   گنج توحید است ای مرد خدا
جسم خود در راه حق او باختست   سر معنی را بجان بشناختست
کامل است در راه دین مصطفی   هر دم از حق یافته او صد عطا
وز حقیقت مرشد عالم ویست   زانکه این دم قطب این عالم وی است
هست نام او درین عالم کبیر   سالکان طالبان را دستگیر
او ز حال من خبر دارد خبر   میرسد فردا در اینجا ای پسر
او برون آید ز شیراز ایران   صورتش فردا ببینی تو عیان
چون بیاید آن بزرگ باکبار   سر خود با او بگویم من براز
چون شود واقف ز حالم من کبار   بعد از آن گو خوش برندم پای دار
شبلی آندم گفت ای مردان دین   مهلتی میخواهد این قطب یقین

میرسد فردا یکی شیخ کبیر   آن بمعنی و بصورت بی‌نظیر
شیخ عالم اوست این دم در جهان   هست کرامات و مقاماتش عیان
جمله گفتند ای زمان بگذاشتیم   چونکه شیخ آمد فغان برداشتیم
بعد از آن چون روز پیدا شد ز غیر   آمد از شیراز آن شیخ کبیر
چون ببغداد آمد آن شیخ جهان   رفت بپیش شیخ منصور آن زمان
گفت ای مرد موحد از چه کار   از برای تو زدند این خلق دار
سر حق را غیر حق کی پی برد   هیچ کسی دیدی باز می خورد
تو چرا سر خدا با این خسان   گفتی و دیدی جفا از ناکسان
تو چرا گفتی انا الحق آشکار   سر عیان کردی و رفتی پای دار
گنج مخفی بود ای مرد خدا   آشکارا کرده‌ای این را چرا
راه توحید عیانی داشتی   گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنجه سال بودی باده نوش   دایما در راه حق اسرار پوش
این چه بودت این زمان رفتی ز هوش   هر دو عالم کرده‌ای پر از خروش
بعد از آن منصور گفت ای پر هنر   من چه گویم آنچه تو داری خبر
بحر معنی بی نهایت آمده است   لاجرم بی حد و غایت آمده است
تو بمیدانی که این بحر صفا   هر زمانی می برآرد موجها
کمترین موجش انا الحق آمده است   حق چو حق است حق مطلق آمده است
سر توحید این زمان شد آشکار   گر بریدم این زمان در پای دار
گر ز تو فتوا بخواهند ای پدر   منتی هم این زمان بر من بنه
شیخ گفتش آنچه تو گفتی رواست   من همی دانم که ذات تو خداست

چون دهم

چون دهم فتوا ز جهل و وز گمان   من عیان دیدم خدا را این زمان
گفت منصورش بگو از گفت ما   لیکن چنین گفت هست ای مرد خدا
گفتی او واجب آمد این زمان   در شریعت زود باشند عالمان
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر   آن بزرگ دین آن بدر منیر
خلق عالم جمله پیش او شدند   تا که فتوا را از او هم بستدند
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت   قتل بر من گشت این ساعت درست
در طریق اهل ظاهر کشتنیست   لیک در باطن خدا داند که چیست
عالمان آندم فغان برداشتند   پس طناب دار را آراستند
بعد از آنش آوریدند سوی دار   بود آنجا خلق عالم بی شمار
جمله شیخان همه حاضر بدند   سالکان و واصلان ناظر بدند
عالمان حاضر بدند و جاهلان   عامه خود بسیار بود از مردمان
بس عجب روزی بد از غوغای بدر   روز محشر بود گوئی سر بسر
در میان حلاج استاده بپا   همچو شیران در میان بیشه‌ها
هیچ ویرا ترس نی و خوف نی   هم ز وصلش چشم هر کسی در نمی
زد انا الحق آن زمان و شد نهان   خلق عالم را همه لرزید جان
سالکان آندم ز خود فانی شدند   واصلان در عین حق دانی شدند
صوفیان زاتش از آن بگداخته   عارفان زان جان و دل برباخته
زاهدان از زهد بیزار آمدند   ترک خود کردند و در کار آمدند
عالمان آن دم فغان برداشتند   بر مشایخ سنگها انداختند

چونکه منصور شد بدید ای جان   گفت اینک برشدم بر دار تان

دست زد اندر رسن آن مرد کار   پا نهاد بر نردبان و شد بدار

بر سر دار آمد آن مرد خدا   هر زمان میزد انا الحق بر صدا

چون زبان او همی نشناختند   سنگها بروی همی انداختند

بار دیگر زد انا الحق باز داد   جملهٔ عالم با آواز داد

خلق عالم آن زمان بیخود شدند   بی خبر اینجا انا الحق میزدند

سنگ و خشت و رشته و کیوان دار   میزدند اینجا انا الحق آشکار

مفسدی بر رفت دست او برید   آن زمان از دست او خون میچکید

بر زمین میشد انا الحق آشکار   ای چه سر است این چه عشق است این چه کار

او همی مالید دست خود بر رو   گفت مردان را ز خون است آبرو

پس بساعد دست میمالید و گشت   خوش نشاطی کرد و غم را در نوشت

شبلیش گفت آن زمان چه دیده   دست در ساعد چرا مالیده

گفت اینم میگذارم من نماز   پس بخون سازم وضوی پاکباز

لیکن نماز عشق را اینجا وضو   راست ناید جز بخون خود برو

بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار   از تصوف این زمان رمزی بیار

گفت کمتر این که می بینی بپای   تا ترا در راه حق باشد بقای

بار دیگر گفت ای صاحب نظر   از طریق عشق ده ما را خبر

گفت عشق اینجا بود گردن زدن   بعد از آنش اندر آتش سوختن

این بگفت و همچنین شد حال او   منتشر شد در جهان احوال او

بعد از آنش سر بریدند از جفا   عالمان و جاهلان بی وفا

چون بریدندی

28

چون بریدندش سر مرد کبار   خوش انا الحق میزد آن سر آشکار

بعد از آنش سوختند آن مردمان   خاک او بر باد دادند آن زمان

خاک او را باد بر آب آورید   خاک او بر آب الله شد پدید

در نگر ای عارف صاحب نظر   تا که مردان را چها آید بسر

جملهٔ مردان ز خود فانی شدند   در بقای حق بحق باقی شدند

گر تو مرد راه عشقی راه رو   همچو مردان در دل آگاه رو

جملهٔ مردان ز خود بیرون شدند   در ره عشاق غرق خون شدند

جسم و جان و دین و دل در باختند   تا کمال راه را دریافتند

هستی خود را ز ره برداشتند   نیستی را اندرین ره داشتند

مال و ملک و آب جاه این جهان   جمله را انداختند پیش خسان

زهد را و علم را و قال و قیل   جمله را انداختند در آب نیل

صورت خود را بکل کرده خراب   این جهان در پیش ایشان چون سراب

دیده را از غیر حق بر دوختند   غیر را اندر ره حق سوختند

ای برادر غیر حق خود نیست کس   اهل معنی را همین یک حرف بس

گر تو غیر حق نه بینی در جهان   بر تو روشن گردد اسرار نهان

گر تو اندر راه حق معنی شوی   از وجود خویشتن فانی شوی

آن زمان ز اسرار حق یابی خبر   خود شوی از جسم و جان کلی بدر

عقل ازین گفتی چه سودا میکند   عشق هر دم خانه یغما میکند

پیر راه است اندرین ره عشق دان   تا رسی اندر مقام لا مکان

عقل را بگذار در راه ای پدر   تا فانی اندرین ره کور و کر

عقل شیطان را از راه آورده است — زان سبب از راه حق برگشته است
حق تعالی گفت ای ملعون شده — از طریق عشق حق بیرون شده
آدم معنی ندیدی ای لعین — روح پاکت رحمةً للعالمین
آدمی هست و منی ویم ای بی خبر — لاجرم در راه باشی کور و کر
گر ترا دیده بدی در راه ما — آدم ما را بدیدی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را یقین — نام تو کردند ابلیس لعین
ای برادر در کمال خویش باش — در ره توحید حق می کیش باشی
بگذر از کبر و نفاق و کین و دین — تا رسی در قرب رب العالمین
این نه راه تست ای طفل نژند — راه شیر است این راه هوشمند
ذات این ره نیستی میدان یقین — شک بسوزان و ببر از کفر و دین
خود پرستان اندرین ره گمرهند — از طریق نیستی آگه نیند لا
نفس بر ایشان ز راه عشق شد — عارفان راه نیستی ز عشق شد لا
عشق را بگزین و نفس را بسوز — نفس تا رنگت بگردد همچو روز لا
نفس را بت دان و بت را بشکن — تا رسی بر درگه آن ذوالمنن
عشق را اینجا حجاب راه دان — این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند — از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است و نی راه هوا — راه تحقیق است و راه مصطفی
راه احمد بود توحید ای پسر — آن که از توحید حق هست با خبر
در ره توحید جان ایثار کن — دیده با دیدار حق بیدار کن

در جلال حق

29 در جلال حق جلال حق ببین — در صفاتش ذات حق میدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد — تا که یک کسی پای در این در نهاد
صد هزاران خلق حیران مانده اند — اندرین ره زار و گریان مانده اند
صد هزاران عارفان در گفت و گوی — اندرین ره لوح دل در شست و شوی
این جهان و آن جهان با هم ببین — بگذر از راه گمان می باش یقین
عشق با عشاق باید آمیخته — روح اندر خاکدان آویخته
چند گویم ای پسر در من نگر — تا ببینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم — همدگر را آینه از جان شدیم
جسم ▪ احمد خواند ما را از زمان — انبیا و اولیا را از زمان
وانمود او را سراسر از عدم — آورید این در معنی از قدم
ستر حق را وانمود از لطف حق — آورید از بحر معنی این سبق
راه را بنمود آن بحر صفا — تا شود عارف بحق خیر الوری
سالکان مرکب درین ره تاختند — سالها با سوختن در ساختند
طالبان در جست و جوی او بدند — عاملان در گفت و گوی او شدند
زاهدان یک شمه از وی یافتند — عارفان این معرفت دریافتند
عاشقانه آتشی در هر دو کون — تا رهی از نقشهای لون لون
نقشها را جمله در آتش بسوز — بعد از آن شمع وصالت بر فروز
تا نماند نقشها اندر میان — آن زمان نقاش را بینی عیان
باز گویم سر اسرار نهان — ای برادر نقش را نقاش دان

چون ترا باشد کمال دین حق   خویش را هرگز نه بینی غیر حق
چون ترا معلوم گردد از عیان   غیر حق هرگز نه بینی در میان
هر چه بینی آن تو باشی بی شکی   چه صد است و چه هزار و چه یکی
جمله اجزای تو اند ای بیخبر   ذات کلی این جهان از سر بسر
عرش فرش و لوح کرسی و قلم   از نشان شد اسم در عالم علم
نور تو از هر دو عالم برتر است   این جهان و آن جهان زان مظهر است
گر شود چشمت بنور خویش باز   قدسیان در پایت افتند از نیاز
جوهری تو جمله گر آید بیان   چون بدیدند سجده کردند از زبان
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ   تا رهی از دار و گیر صلح و جنگ
جوهر جان در هوس گم کرده   با هوا و نفس خود خو کرده
داده بر باد عمر جاودان   یک زمان آگه نه از سر جان
جمله را یک بین تو ای مرد خدا   تا نه بینی غیر او را تو جدا
دو مبین ذاتش تو ای مرد دلی   تا نباشی در مقام احولی
گر تو راه عشق را مایل شوی   یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
ننگری بر هیچ سوای مرد کار   دایما از عشق باشی بیقرار
عشق جانان جوهر جان آمده است   زان سبب از خلق پنهان آمده
هست پیدا لیک پنهان از شما   کی بود خفاش را تاب ضیا
عاشقان دیدند روی او عیان   دستها شستند در ساعت ز جانی
راه بر علم محمد آمده است   اسم او محمود و احمد آمده است

راه از روی

35

30 راه از روی هوی گر تو ره روی   تا فانی در بلای کژ روی
گر بفقرت نیست فخری چون رسول   هست دینت کفر و راهت بی اصول
گر ز دنیا و ز عقبا نگذری   در ره احمد تو هم کور و کری
راه راه اوست و هم دنیا و دین   سر حق است رحمة للعالمین
هر که از راه محمد راه یافت   سر حق را از دل آگاه یافت
احمد آنجا را احد دان مرد کار   سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد   فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر   سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود   کر چه داند لذت آواز عود
کور و کر از راه عشق رانده اند   روز و شب در بند دنیا مانده اند
زاهدان از راه توحید آمده است   منزلش تجرید و تفرید آمده است
بگذر از هستی خود یکباره کی   تا رسی در عالم بیچاره کی
خود پرستی راه شیطان آمده است   بت شکستن راه یزدان آمده است
بت شکن در راه حق ای مرد کار   تا نباشی در قیامت شرمسار
گر بجو دانستوانی این بیت را بگشت   کی رموزی یابی از مردان مست

حکایت

بود شاهی پاک باز و سرفراز   اهل حقیقت بد بحق سوز و نیاز
نام او محمود بود ای [illegible] بهر   از ره دین خدا بودش خبر
دایما در جنگ کفار لعین   بود آن کیخسرو روی زمین

بود یک بتخانه اندر سومنات — یک بتی بود اندر آنجا نام لات
صدهزاران خلق او را خواستگار — می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان — از خیال فاسد و پندارشان
لشکری گرد آورید آن شهریار — بود آن لشکر بقرب صدهزار
بود اندر لشکرش مردان مرد — همچو سام و همچو رستم در نبرد
شیرمردان خدا در راه دین — داعیا در جنگ کفار لعین
جمله را ساز و سلاح آراستند — در غزات از جان خود برخاستند
شه سپاه خویش را بیرون کشید — وامن چتر فلک در خون کشید
شه حکیمان و ندیمان را بخواند — مشورت کرد و ز آنجاگه براند
شاه لشکر جمله رفتند از زمان — چتر شه را برکشیدند از زمان
بانگ برزد لشکر در کوه هست از زمان — غلغلی افتاد از آن در جهان
چون سواران برکشیدند از زمان
چشم عالم اینچنان لشکر ندید — در همه عالم چنان زنور ندید
بود هفتصد فیل زیر گستوان — برگزیده از برای دشمنان
این چنین میرفت آن شاه جهان — تا رسیدند در بلاد مشرکان
منزلها کرد نه خبرگاه سپاه — شاه محمود است بر آن لشکر پناه
قلعه‌ای کردند چه استوار — اندر آن قلعه بدند مرد هزار
بر فراز قلعه آدم آمدند — دل پر از آتش بدم دم آمدند
چترها را برکشیدند از زمان — هم از آنجا سنگها کردند روان

لشکر محمود

31

لشکر محمود در گرد حصار — بود استاده مبارز صدهزار
قلعه بد تخت بر از کافران — عاجز آمد لشکر شاه جهان
شش مه از آن جا جنگ بود — کس ندانستند در قلعه گشود
شاه را چون شد از آن حالت ملال — گفت یا حی قدیم و ذوالجلال
قادر و پروردگار بی نظیر — کارم افتاد است همت می بکن یارا
سر بسجده داشت همت اندر دعا — در تضرع راز گفت آن با صفا
دید مردی را نشسته غرق نور — گرد بر گردش ستاده خیل حور را
بود خشتی بر کف آن پیشوا — زد به برج و قلعه آندم خشت را
قلعه برهم ریخت و بیامد چو برق — گفت ای محمود شد کار تو نیک
لشکری خود آنچنان دیدند بچشم — کاندر آمد از هوا خشتی بخشم
زد بقلعه قلعه را ویران بکرد — کار دشوار از زمان آسان بکرد
غلغلی افتاد آندم در سپاه — شاه از آن غلغل بجست از خوابگاه
بس بیازخواهی گفت ای شهریار — شاد بنشین این زمان از کارزار
حق تعالی داد نصرت ای قباد — از هوا خشتی بیامد همچو باد
زد بلوح قلعه و قلعه شکست — هم کنون بیبا بیا آن بت را شکست
شاه گفت آن خشت را آورید — تا ببینم روی آن خشت فنون
رفت خشت آورد پیش شهریار — بر رخ آن خشت خطی چون نگار
بد نوشته نام قطب اولیا — شیخ لقمان معدن صدق و صفا
شاه فرمود آن زمان ای مردمان — بت بیارید و بسوزید این زمان

بت بسوزانید جان کافران / جمله را ویران کنید اندر زمان
همچنان کردند آن مردان دین / آتش اندر بت زدند مردان زکین
نفس را چون بت بسوز ای مردکار / تا ببینی سرّ حق را آشکار
هر دلی کان خانهٔ شیطان بود / شد کفر هست آن نه شهر جان بود
شهر شیطان زانکه کلّی خراب / شهر جان شهر هست دیگر ها سراب
بت شکنی ای پیرو شرع نبی / لاجرم نامش شده شاه علی
بت شکن تو گر بنی هردم صور / تا بیابی رده از هر صور
جملهٔ مردان شفیع تو شوند / در طریقت هم رفیق تو شوند
شد شفیع شیخ شاه نامدار / عاقبت محمود شد آن شهریار
شاه چون دید آن کرامات قوی / رفت زانجا پیش شیخ معنوی
با بزرگان و حریفان و ندیم / می شدند در راه پیش آن حکیم
چون بده فرسنگ بر شیخ آمدند / البهاشان جملگی مانده شدند
جهد کردند و بسی سودی نبود / تا بدی چون بوده بی سودی نبود
پس حق را گفت آدم شهریار / رو پیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی آنجا بعزت باشی تو / در ره عزت بحرمت باشی تو
چون حق در راه شد آدم روان / تا رسید آنجا که بد قطب جهان
چون بدید از دور روی شیخ را / در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان و راهبر / آمده هست محمود در بیعت نگر
تا به بیند روی شیخ نامدار / از محبان تو هست آن شهریار

البهاشان

32

البهاشان جمله در ره ماندند / هم زده فرسنگ بیکدم رانده اند
شاه ما یاری بده ای پاکباز / تا به بیند نور رویت شاه باز
شیخ گفتش کاین زمان ای مردکار / شاه را با عاشقان حق چه کار
شاه را با عاشقان راه حق / کی بود وصلت بگو ای مرد حق
اهل دنیا را کجا باشد خبر / هم ز حال سالکان با خبر
عام را با بلبلان دل کباب / کی بود وصلت درین در خراب
آنکه دایم در پی جاه است و برگ / کی خبر یابد ز جان ترک و ترک ها
آنکه دارد هر دمی صد عز و ناز / کی نشانی یابد از سوز و نیاز
با کنیزان خطائی و سرای / کی رسد در راه مردان خدای
خدمان ظریف ماهروی / کی بیاید اندرین ره رنگ و بوی
با کلاه و با قبا و با کمر / کی شود از حال ما او را خبر
پادشاهی جهان تخت زر / هست ظلمت کی بود روی ای پدر
با سپاه و لشکر و طبل و علم / کی تواند غوطه خورد اندر عدم
با سواران دلیران جهان / کی رسد در زمرهٔ صاحب دلان
با حکیمان و ندیمان ظریف / کی رسد در راه مردان شریف
با سرای و باغ و بستان و غلام / کی رسد در راه این مردان تمام
با بزرگی و جهان طمطراق / کی خبر یابد ز درد و از فراق
در هوای طبع خود وا مانده اند / لاجرم از راه معنی مانده اند
آنکه او را باشد صد رنگ و بو / اندرین ره کی بود جویان او

چون بگفت این نکتها و شد خموش | خود ز هیبت رفته این او ز هوش
شیخ چون دیدش که بی طاقت شده است | بس ضعیف افتاده و بیخود شده است
رحم کرد آنگه عنایت شیخ کبار | بازش آورد از ضعیفی و نزار
بار دیگر چون بکار آمد حسن | گفت ای خواجه خدای ذو المنن
لطف کن تا شاه آید این زمان | تا ببیند روی قطب عارفان
شیخ را رحم آمد و بر کشید | شاه با لشکر ز راه آمد پدید
پس حسن وا رفت و گفت ای شهریار | هست لقمان قطب عالم هوش دار
بگذر مانی مرده شو در پیش او | یک دمی میباش اندر پیش او
بو که زین بحر خطر بیرون رویم | با تمامت غرق بحر خون شویم
همتی دارد بغایت سهمناک | صد هزاران جان شود در دم هلاک
پیش چشمش هشت جنت مرده است | هفت دوزخ همچو یخ افسرده است
این جهان و آن جهان افسرده دان | پیش چشم این شه گردن کشان
همتی دارد بغایت بر کمال | هست محو اندر جلال ذو الجلال
من چو دیدم روی آن مرد خدا | هوش از من رفت افتادم ز پا
من نماندم از زمان خود گم شدم | همچنان یک قطره در قلزم شدم
بعد از آن شیخ آگاهم بکرد | با من این دم راه کوتاهم بکرد
پس بفرمود آن زمان شاه جهان | که فرود آیند از اسب آن زمان
خیمه و خرگاه را در هم کشید | قبه و چتر و علم را بر کنید
پس ایاز خاص و سلطان و حسن | هر سه رفتند پیش شیخ انجمن

چون ایاز

33

چون رسیدند پیش شیخ راه بر | از قدم افتاده گشتند بی خبر
شیخ ایشان را بهوش آورد باز | دیده اندم روی شیخ پاکباز
پس زبان بگشاد محمود آن زمان | گفت ای خاص خدا قطب جهان
خیمه از معنی زدی بر صوفیات | قلعه و بتخانه و لات و منات
در سر هستی بمعنی در جهان | هر کجا خواهند به بینندت عیان
بر امیدی آمدیم از راه دور | تا شود ما را ز دیدارت حضور
رای آن داریم پیشت بنده ایم | روز و شب در خدمتت تا زنده ایم
بگذریم از پادشاهی این زمان | اختیار ما بود خواری جهان
بر میان بندیم پیشت تو کمر | خدمتی با جان کنیم با فرق سر
خانقه سازیم اینجا با صفا | سفرها گردان کنیم پیش شما
گفت لقمانش که ای محمود شاه | لشکر اسلام را هستی پناه
حق تعالی شاهیت داد و خبر | خوار مگذار این سپه را ای پسر
در ره دین خدا مردانه باش | طالب درد و دل دیوانه باش
دل بدست آور که دل شد آینه | تا همه بینی خویشتن را معاینه
چون کمال خویشتن حاصل کنی | حاصل خود هم ز خود حاصل کنی
در وصال خویش آئی ای قباد | وا رهی از غیر حق هم زین جهاد
آن زمان تو شاه باشی هم فقیر | از همه عالم تو باشی بی نظیر
بعد از آنش گفت بنشین ای قباد | وا رهی از غیر حق هم زین جهاد
گفت بنگر تا چه می بینی کنون | چون نظر کرد آن امیر ذو فنون
دید همچون شیخ قومی بی شمار | جمله در خدمت ستاده ... وار

دید محمود شه قومی بی شمار　　جمله در خدمت ستاده مردوار
در میان جمع مردی همچو نور　　جمله را ارشاد کردی در حضور
شاه دید او را از خود رفته بود　　باز شیخ او را بخود آورده بود
گفت ای محمود پنجاه و سه صد　　از وفات ما رود اندر عدد
این چنین قومی که دیدی در رسند　　در سلوک دین بجان و دل دوند
جمله اندر خدمت مردان بوند　　روز و شب در طاعت رحمان شوند
شیخ ایشان باشد آن پیر صفا　　حق تعالی داد او را صد عطا
نام او باشد محمد ای امیر　　او بمعنی و بصورت بی نظیر

حکایت

عبد لقمان چون محمد شد پدید　　آن فدر اسرار معنی را کلید
مرشدی بُد او بغایت پر کمال　　دایما در قرب بودی و جلال
سر الا الله بجان بشناخته　　مرکب معنی درین ره باخته
من رآنی را بجان بگرفته بود　　سر احمد را بجانان دیده بود
در انا الحق بود دایم آن همام　　عارفان و عاشقان را بد امام
سر سبحانی عیان میکرد او　　جسمها را همچو جان میکرد او
سالکان را ره بخود آن پیشوا　　طالبان را ره نمود از رهنما
عارفان جمله از او کامل شدند　　عاشقان از صحبتش واصل شدند
زاهدان را ره نمود از مرگ و ترک　　اغنیا را خویش کرده ترک و ترک
جسم خود را در ریاضت سوخته　　دیدهٔ نفی تهی‌ای دوخته
از خودی خود برون رفته زکل　　هر دو عالم را فروشسته بدل

غیر حق دیدی

غیر حق در پیش او فانی شده　　دایما در عین حق بینی شده
در حقیقت سر پنهان داشته　　در شریعت راه ارکان داشته
در حقیقت بود آن مردان مرد　　بود او صاحب دلی بسیار درد
بس کرامات و مقامات قوی　　داشت آن مرد خدای معنوی
بس ریاضتهای مشکل برده بود　　تا کمال خویش حاصل کرده بود
یکزمان غایب نبود آن پاکباز　　دایما در قرب بود و در نیاز
واصل حق بود آن مرد خدا　　صافی و عاشق بد آن بحر صفا
در ره معنی ریاضت برده بود　　گوی از میدان مردان برده بود
سالها در راه حق بُد پیشوا　　آن ولی سر حق کان وفا
صد هزاران خلق را او ره نمود　　صد هزاران در دل را بر گشود
مرشدی بود او بوقت خویشتن　　مثل او مرشد نبد در انجمن
بی عدد بودستی مریدان در جهان　　با کرامات و مقامات عیان
چار صد بودستی مرید معتبر　　بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه　　در طریق عاشقان فرزانه
در ریاضت نفسها را سوخته　　دیدهٔ اغیار بر هم دوخته
جمله یکتا گشته اندر بحر جان　　سیر کرده در فضای لامکان
از خودی خود بکلی بُبریده اند　　در طریق عشق صاحب دیده اند
در شریعت موی می بشکافتند　　در طریقت سر دین بشناختند

در حقیقت جان خود بگداخته　سالها با سوختن در ساخته
بود پیری در میانشان با حجب　می نیاسود از ریاضت روز و شب
شیخ را پیوسته با او بود کار　زانکه او بُد شیخ را اسرار دار
بود نام او ابوبکر ان فقیر　هم بمعنی و بصورت بی نظیر
یکشبی در پیش شیخ آمد باز　گفت الشیخ و جهان پاکباز
من درین ره سالها رفتم بدرد　خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان این راه بی پایان تر است　هر زمان این درد بی درمان تر است
عقل من زین راه دیوانه شده است　از خودی خویش بیگانه شده است
هر دم این حیرت فزون گردد بتر　گرده ام گم اندرین ره پا و سر
من ندانم اندرین ره چون روم　هر زمان از عشق غرق خون روم
چند منزل باشد این ره را بگو　کی رسم در کام خویش ای خوب رو
هیچ کس این راه را پایان ندید　هیچکس این درد را درمان ندید
لیک ما را پنج منزل در ره است　چار بگذر پنجمین درگه است
منزل اول بود دکان فساد　ای خنک کس کاندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا　شد بسی جانها در آن منزل فدا
سیمین از جان گذر کن ای فقیر　چون گذشتی رستی از نار سقر
چارمین باشد انیس با جلیس　اندرین منزل شود در روح نفیس
منزل پنجم جمال و صد جلال　اندرین منزل بود عین وصال
چون فرود آئی تو در کان فساد (در منزل کون و فساد)　صد هزاران خلق بینی کیقباد

هر یکی حکمی

35 هر یکی حکمی ذ کرده زخود　هر یکی را پیش خود صد نیک و بد
هر یکی راهی گرفته اختیار　روز و شب با همدگرشان کارزار
این همی گوید که ره راه من است　وان همی گوید که چه جاه من است
این همی گوید که در بر آمدم　وان همی گوید که مهتر آمدم
این همی گوید که اندر راه ما　هر که ناید نیست او مرد خدا
اندرین منزل بسی درمانده اند　هر یکی در کار خود وامانده اند
باز بعضی فال را کرده بیان　از ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته　وز ره معنی سخن برداخته
باز بعضی در نجوم و در بروج　باز مانده فارغ از سیر عروج
باز بعضی در طبیعت مانده اند　همچو کوران در ره و دعوت مانده اند
باز بعضی در تناسخ مانده اند　در خیال نفس خود وامانده اند
باز بعضی کور دهری همچو خر　از ره توحید معنی بی خبر
باز بعضی ملحد راه آمده　از ره حق کور و گمراه آمده
باز بعضی رافضی بد خارجی　اندرین ره مانده او از خارجی
باز بعضی زرق سالوسی آمده　روز و شب در بند ناموسی آمده
باز بعضی در پی صد نام و ننگ　باز مانده در گل و در خار و سنگ
باز بعضی در پی پندار خویش　روز و شب درمانده اندر کار خویش
باز بعضی مکر و تلبیسی آمده　اندرین ره همچو ابلیس آمده

بازبعضی در نفاق و کین شده　　دور ره حق مرتد و بی دین شده
بازبعضی در پی جاه آمده　　دور ره عشاق گمراه آمده
بازبعضی در غرور این جهان　　همچو خر کوشیده برای خاکدان
بازبعضی در خیالات و هوس　　بر نجاست جمع گشته چون مگس
بازبعضی در تکبر مانده اند　　پای تا سر در کدورت مانده اند
بازبعضی را بخیلی ره زده　　صد سنان در سینهٔ گره زده
بازبعضی گمره و کافر شدند　　دور ره مردان حق مسخ آمدند
بازبعضی در تنعم مانده اند　　تختهٔ لهو و لعب را خوانده اند
بازبعضی در تجارات جهان　　عمر خود بر باد داده رایگان
بازبعضی با غلامان ظریف　　بوده در خمارخانه با حریف
بازبعضی در خیالات گزاف　　خوش بخفته فارغ از حج و طواف
بازبعضی بادشاه و ملکدار　　بازمانده هم ز لطف کردگار
بازبعضی چاکرند و لشکری　　دور ره حق بازمانده از خری
بازبعضی فارغان ره شدند　　بی خبر از راه کی آگه شدند
بازبعضی عامهٔ مسکین شدند　　اندرین ره جاهل و بی دین شدند
بازبعضی عقلشان شد پای بند　　بی خبر از عاشقان دردمند
بازبعضی عاشق و در فکر　　از ره حق بازمانده بی خبر
بازبعضی عاشق باغ و سرا　　بی خبر از بارگاه کبریا
بازبعضی عاشق ملک جهان　　بی خبر مانده ز ملک آنجهان
بازبعضی بندهٔ هستی جهان　　کم کند پرواز اندر لامکان

بازبعضی

36

بازبعضی در علوم و در بیان　　فضل خود رانند هردم درمیان
بازبعضی در تذکر مانده اند　　روز و شب غرق تفکر مانده اند
بازبعضی در رکوع و در سجود　　راه میجویند از دریای جود
بازبعضی واله و حیران شده　　اندرین دریای بی پایان شده
بازبعضی صادقان ره شدند　　در طریق عشق حق آگه شدند
بازبعضی صوفیان با حضور　　راه حق رفتند و بی کبر و غرور
بازبعضی زاهدان بر ترک خود　　گفته و فارغ شده از نیک و بد
بازبعضی عاشقان سوخته　　جبهٔ وصل حقیقی دوخته
صد هزاران ره درین منزل بود　　هر رهی را صد چنان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامین ره روی　　در کدامین ره بدان درگه روی
این نه کاریست مردانه درآ　　عقل برهم سوز فرزانه درآ
بگذر از کون و مکان ای مرد دین　　تا رسی در قرب رب العالمین
چند مانی اندرین کان فساد　　عمر خود ضایع کنی در ترهات
همچو مردان بگذر از کان فساد　　بنده باشد پیش تو صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون　　تا بسوزد رنگهای لون لون
چون نماند رنگها یکدل شوی　　آن زمان زین راه در حاصل شوی

حکایت

بود برنای ظریف و ماه روی　　پیش خلق عالم او را آبروی

مال ملکی داشت بی حد با غلام — درنشابورش بدی دایم مقام
بود یک چینی همه خویشان او — وانجا از عشق دلریشان او
روز و شب در خدمتش بودند شاد — جمله همچون خاکدان کیقباد
ماه رویان خطائی و سرای — بود اندر خدمت آن خوب رای
روز و شب در عز و شادی و طرب — بد نشسته فارغ از راه طلب
ناگهان دردی درآمد در دلش — در خیالت کار رسید بس مشکلش
عزم کعبه کرد آندم آن غلام — بس وداعی کرد خویش را تمام
زاد ره برداشت سوی قافله — قافله میرفت هردم مرحله
آن جوان میرفت در ره شاد شاد — تا رسید آن قافله در بغداد
چون درآمد آن جوان در بغداد — در تفرج آمد آن جا شد زیاد
هر یکی سرگشته کردار خویش — عاشق کردار خود بیدار خویش
هر طرف هنگامه استاده دید — بد نظاره بد سو دید و دید
بس عجایبهای گوناگون بدید — خویشتن را هر زمان مجنون بدید
همچنان میرفت تا دجله رسید — در تعجب ماند چون کشتی بدید
گفت یک ملاح با بیدای پسر — اندر آ در کشتی و زان سو گذر
اندر آن در کشتی و بغداد بای — صد هزاران قامت شمشاد پای
اندر آ در کشتی ای سرو روان — تا ببینی آن طرف صد دلستان
اندر آ در کشتی ای مرد حزین — تا ببینی آن طرف صد نازنین
اندر آ در کشتی ای خوب رو — تا ببینی آن طرف صد ماهرو
اندر آ در کشتی ای مرد لطیف — تا ببینی آن طرف حسن ظریف
اندر آ در کشتی و بنشین تو خوش — تا ببینی آن طرف صد ماه وش

اندر آ درکشتی

[illegible]

37

اندر آ در کشتی و مکن انتظار — تا ببینی آن طرف صد گلعذار
اندر آ در کشتی ای مرد جوان — تا ببینی آن طرف ابرو کمان
اندر آ در کشتی و بنشین بخند — تا ببینی آن طرف لبها چو قند
اندر آ در کشتی و مزن دو دست — تا ببینی آن طرف چشمان مست
اندر آ در کشتی ای دم بیقرار — تا ببینی آن طرف روی نگار
اندر آ در کشتی و بنشین خموش — تا ببینی آن طرف صد باده نوش
وسوسه کردش بسی آن بوالفضول — تا فریبانیدش او را همچو غول
رفت در کشتی شد و زان سوی شط — شد ز گفت آن لعین او در غلط
بر کنار شط یکی قصری بدید — چشم او هرگز چنان قصری ندید
بر سر آن قصر یک دختر چو ماه — بد نشسته چشم چون خال سیاه
در زمان آمد جوان آزاد مرد — دل بدست او بداد و خاک خورد
دل بدست خود بداد آن بی قرار — گشته عاشق بر رخ آن گلعذار
در فغان آمد ز دست آن نگار — جامه را بدرید بر تن پاره پار
خاک بر سر کرد در خون اوفتاد — عشق او چون بر دل مجنون فتاد
زاد خود را پیش آن معشوق برد — گفت جانم از غم عشق تو مرد
زاد راه حق بخوردان هیچکس — مفلس بیچاره ماند از دم نفس
دخترش گفت از زمان زرها بیار — گفت آنکه زر دهم ای گلعذار
گفت شمع و شادی و می بایدت — بی زری این حاصلی کی آیدت
بعد از آنش گفت برخیز و برو — تا نگردد مال ملکت در گرو
بس خجل شد آن پسر چون زر نداشت — عشق دختر رفت کاری سر نداشت

[illegible]

چون بسر از حال خود آمد پدید　　پیر زالی در برابر شد پدید
هر دو چشمش ازرق و دندان دراز　　چون بدید او را دلش شد در گداز
یادش آمد آن زمان از قافله　　در دلش افتاد از آن ولوله
سر برهنه پا برهنه شد برون　　از دلش میرفت هر دم موج خون
هر کرا میدید او از مردمان　　می بپرسید آن زمان از کاروان
هاتفی گفتش که ای جان پدر　　قافله رفت و تو بودی بی خبر
بشنو این احوال از حق ای فقیر　　وصف حال تست کرداری بصیر
قافله را رهروان دین بدان　　راه رفتند و رسیدند در جنان
در بهشتند آن عزیزان با وصال　　محو گشته در جمال ذوالجلال
شهر بغداد است دنیای گذران　　در تعجب ماندهٔ از نوع آن
هست دجله آن ترا اندر خیال　　جسم تو کشتی و غرقی در ضلال
آن لعین ملاح را تو دیو دان　　وسوسه کرده ترا اندر جهان
بحر دنیا آن شیطان اندهست　　بی شکی در بحر کشتیبان شدست
در طلسم کشتی آن دیو نژند　　سالها ترا کرده هر دم پای بند
در طلسم کشتی آن دیو لعین　　کاینات را باز داشت از راه دین
در طلسم کشتی شرا هم زشتتر　　زشت را بنمود چشمت چون قمر
در طلسم کشتی از لاوه گری　　دیو را بنمود بهشت چون پری
چون بود در راه تو در کشتی جسم　　قصر را بنمود آن دم از طلسم
زال را یک دختر زیبا نمود　　بود دنیا چون ندانستی چه سود

دل از دست

38 دل ز دست خود بدادی ای غلام　　همرهان رفت و تو در ماندی مدام
عاشق دنیا شدی رفتی ز دست　　در بلا و رنج ماندی پای بست
دختری بنمود دنیا بس ظریف　　در حقیقت بد پیر زالی بس حریف
همرهان رفتند و حج دریافتند　　کام خود از راه حق بر داشتند
تو بماندی اندرین کون و فساد　　هر دمی کعبه همی وادی بیاد
می روی هر سو بپرسی زو خبر　　قافله رفت و تو ماندی کور و کر
هر که او در بند دنیا باز ماند　　بی شکی از راه مولی باز ماند
هر که او در کون ماند همچنین　　کی رسد در قرب رب العالمین
هر کرا روئی درین عالم بود　　او چو کالانعام کی آدم بود
هر که اندر عالم فانی بماند　　در عذاب جاودان باقی بماند
هر که در دنیای دون وا مانده اند　　از لقای حق بچون مانده اند
هر که در گرداب دنیا او فتاد　　بی شکی از راه عقبی او فتاد
هر که از دنیای دون شادان بود　　بی شکی در آتش سوزان بود
هر کرا محبوب او دنیا بود　　در جهنم دایمش ماوا بود
هر کرا دنیا کند سایه گری　　بی شکی باشد چو قوم سامری
هر که در دنیا بکام دل نشست　　هست او در راه رحمان بت پرست
هر کرا شد قبله دنیای غلام　　ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که او دنیا و دین را ترک کرد　　گرد نعلینش شده بر فرق مرد
هر که از دنیای دون یابد خلاص　　او بود در راه حق خاص الخواص

هر که بندای جهان درهم شکست — از نعیم جاودانی شاد گشت

هر که از دنیا و شغل او برست — بر سریر جنت الاعلا نشست

هر که بر دنیا بچشمش ننگرد — از نعیم جاودانی برخورد

خانهٔ نفس است دنیا سربسر — بگذر از دنیا و شو صاحب نظر

هر که او در راه شیطانی بود — بیشکی در کیش نفسانی بود

هر که رحمانی شود اندر جهان — خاک او بهتر ز خون دیگران

طالب راه خدا باشی ای پسر — از ره شیطان ملعون کن گذر

در ره حق دایما مردانه باش — همچو مجنون در طلب دیوانه باش

راه رو از جان و دل ای مرد کار — تا شوی در هر دو عالم مرد کار

بگذر از نفس بهیمی ای فقیر — عاشقانه دامن مردان بگیر

نفس سگ را اندرین ره خوار کن — جان خود در راه حق ایثار کن

جهد کن تا در ره معنی رسی — در حریم وصل آن مولی رسی

در بهشت عدن دایم جاودان — باشی اندر صحبت آن شاهان

گر عانی اندرین راه ای جوان — در بلا و درد مانی جاودان

بند منی بشنو وجود خود بباز — تا بباشی اندرین ره شاهباز

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی — از زمان شایستهٔ رحمان شوی

اندرین ره عشق باید ای پسر — تا شوی در راه معنی باخبر

عشق را دردی بباید ای فقیر — درد باشد در دو عالم دستگیر

درد شد درمان جان عاشقان — درد شد معشوق جان بیدلان

رو درین

39

رو درین ره درد خواه ای مرد کار — درد باشد اندرین ره اختیار

درگذر از زهد و تقلید و بیان — درد باید اندرین ره بر عیان

هر کرا در راه دینش درد نیست — خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه — هر که با درد است آگه شد ز شاه

درد را بگزین و بگذر از همه — درد باشد پیش آ اندر رمه

درد را بگزین و ترک قال کن — جسم خود در باز و ره در حال کن

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل — درد را بگزین و در خود کش چو نیل

درد درمان دل ما آمده است — درد در جان رهبر ما آمده است

درد ما را رهنمود از وصل یار — سر پنهان کرد بر ما آشکار

درد ما را برد اندر سر جان — درد ما را برد اندر لامکان

درد ما را داد هر دم صد صفا — درد ما را داد هر دم صد عطا

درد ما را داد هر دم خلعتی — درد ما را داد هر دم نعمتی

درد ما را از خودی فانی بکرد — در بقای حق بحق باقی بکرد

درد ما را از جهان آزاد کرد — درد هر دم جان ما را شاد کرد

درد ما را کرد فارغ از جهان — تا بدیدم سر پنهان را عیان

درد ما را داد در راه مصطفی — درد ما را داد سر اولیا

درد ما را داد حال صوفیان — درد ما را داد سوز عاشقان

درد ما را برد اندر لامکان — درد ما را داد شوق عاشقان

درد ما را از خدا آگاه کرد — درد راه ما بحق کوتاه کرد

درد ما را قربتی حضرت نشاند — بر سریر شوق الحضرت نشاند

دردمارا صفهٔ جان بازداد   وانکهی برتخت جانان بازداد
دردما را کر در راه حق عیان   وانکه بی درد است کی یابد نشان

حکایت

یک صحابه بود در عهد رسول   درد سوزی داشت از صاحب قبول
دایما با درد بود آن مرد کار   درد تن را کرده بود او اختیار
روز و شب بنشسته بودی مستمند   دایما اندوهکین و دردمند
کاه او را درد پا و کاه سر   کاه در در سینه و پشت جگر
او فقط هر سر بسر خود درد بود   جملهٔ اعضای وی در درد بود
درد معنی در دل او کار کرد   جان و دل در راه حق ایثار کرد
درد دین را بود او مردانه   هم ز درد دین بود او فرزانه
آشکارا بود درد آن ولی   بود محبوب نبی و هاشمی
بود با درد آن ولی پاک دین   نام او کردند بود درد او دین
درد را بگزین در راه خدا   درد آمد ره بر ره مصطفی
همچو بودردا بگیر راه اختیار   تا شوی در راه معنی بختیار
چون سلیمان باش در ایمان بکوش   می نیوش و سر این اسرار کوش
بگذر از غیر خدا و فرد باش   در ره توحید حق با درد باش
راه مردان درد آمد ای پسر   درد را بگزین و بگذر زین خبر
بگذر از کبر و فنا دو راه رو   در حریم حضرت الله رو
چون گذر کردی ز کون ای خوب کیش   بعد از آن خوف و رجا آید به پیش
یکزمان با وصل باشی ای فقیر   یکزمان از هجر باشی در زحیر
کاه سلطان که رعیت آمدی   که بکام و که بحسرت آمدی

کاه باقی

[illegible]

40

کاه باقی کاه فانی آمدی   که نهانی که عیانی آمدی
کاه طالب کاه مطلوب آمدی   که محب و کاه محبوب آمدی
کاه درد و کاه درمان آمدی   کاه شاه و کاه دربان آمدی
کاه صوفی کاه صادق آمدی   کاه عابد کاه فاسق آمدی
کاه عالم کاه عامل آمدی   کاه عاقل کاه جاهل آمدی
کاه از ترس خدا بگداختی   که ز شادی اسپ راحت تاختی
اندرین ره خار با خرما بود   اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره نیش با نوش آمدست   اندرین ره عقل مدهوش آمدست
اندرین ره وصل با هجران بود   اندرین ره درد با درمان بود
اندرین ره خوف باشد با رجا   اندرین ره امن باشد با بلا
گر درین منزل بمانی ای فقیر   کاه شادی را ببینی که زحیر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار   تا نمانی مبتلا پایان کار
گر تو خواهی کار تو پایان رسد   کار را از جان بکن درمان رسد

حکایت

در خبر دیدم که یحیی دایما   بود در خوف و رجا آن با صفا
روز و شب در گریه و زاری بدو   دایما در سوز و هشیاری بد او
از میان خلق بیرون رفته بود   در یکی کهسار او بنشسته بود
دایما در گریه بودی آن امام   بر سر کوهی بدی مانم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا ز راه   دید یحیی را میان سوز و آه

[illegible]

آه میکرد و بزاری میگریست | دائما از خوف حق خون میگریست
گفت عیسی رحمت حق را نگر | چند گریی ای نبی راهبر
گفت یحیی که تو در قهرش نگر | چند باشی ایمنی ای صاحب نظر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است | حق تعالی گفت این خود واقف است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل | این زمان گوید بمن از رب جلیل
نی رجا ماند نه از خوف این نشان | بگذر از خوف و نگر در بی نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان | تا ببینی سر پنهان را عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار | تا تو باشی در دو عالم بختیار
بی نشان شو در ره مردان مرد | تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص | تا تو باشی پیش حق خاص الخواص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز | تا تو باشی در دو عالم پاکباز
بی نشان شو در ره حق ای پدر | تا تو از اسرار حق یابی خبر
بی نشان شو در ره توحید باش | دائما در ترک و در تجرید باش
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار | تا جمال دوست بینی آشکار
بعد از آن منزل انسی است ای فقیر | سالکان را لطف یار دست گیر
انسی چون با دوست باشد دائما خرم بود | انسی چون با دوست باشد از دو عالم فانی بود
انسی چون با دوست باشد درد دلها درمان بود | انسی چون با دوست باشد بنده گاه سلطان بود
انسی چون با دوست باشد طالبان مطلوب بود | انسی چون با دوست باشد عاشقان محبوب بود
انسی چون با دوست باشد خاکدان شد مکان | انسی چون با دوست باشد آسمان شد لامکان
انسی چون با دوست باشد دوزخ جنت است | انسی چون با دوست باشد لعنت حق رحمت است

انسی چون

41

انسی چون با دوست باشد این جهان شد آن جهان | انسی چون با دوست باشد سر پنهان شد عیان
انسی چون با دوست باشد نار هم نور دلان | انسی چون با دوست باشد تو هم حوران
انسی چون با دوست باشد ظلمت تو روشن است | انسی چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
انسی چون با دوست باشد راه تو منزل شود | انسی چون با دوست باشد کام تو حاصل شود
هیبت حق جمله را یکسان کند | جسمها را سر بسر چون جان کند
هیبت حق جمله را زیبا کند | این عددها را همه یکتا کند
هیبت حق جمله را فاصل کند | بی شکی اندم ترا واصل کند

حکایت

سایلی بنشست پیش بایزید | گفت از لطف خدای بر مزید
در ره حق دائما مردانه | در میان عارفان فرزانه
راه حق را تو بجان کوشیده | دائما از سر حق جوشیده
سر سبحانی ز تو شد آشکار | در میان عاشقان تو نامدار
جان و تن را در طلب بگداختی | تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را در این ره باختی | مرکب معنی در این ره تاختی
در وجود خود ز خود فانی شدی | در بقای حق بحق باقی شدی
دیده نفی بهمی دو حق | این جهان و آن جهان را سبقتی
ستر تو از فکر دانا برتر است | ستر تو از عرش اعلی برتر است
مظهر تحقیق تجرید آمدی | لاجرم در عین توحید آمدی
غیر حق را اندرین ره سوختی | هم تو خود بینی در این ره دوختی

دائما در عین یک بینی بُده   لاجرم در عین حق بینی شدی

طالبان و سالکان در راه تو   جمله همچون چاکرند و شاه تو

عاشقان در راه تو حیران شدند   عارفان از رد تو بیجان شدند

زاهدان از زهد تو وامانده اند   عالمان از علم تو درمانده اند

بر ما درده توئی این دم یقین   نام تو کردند سلطان عارفین

مشکلی افتاد اندر ره مرا   مشکل ما را بکن حل ای فتا

اندرین ره میروم بی پا و سر   هر زمانم پیش آید گون دگر

گاه نورانی گهی ظلمانیم   گاه روحانی گهی نفسانیم

گاه در علوی و گاهی اسفلی   گاه در عقلیم گه در غافلی

گاه طالب گاه مطلوب امدیم   گه محبّ و گاه محبوب آمدیم

گاه عاشق گاه صادق آمدیم   گه منافق گاه فاسق امدیم

گاه محقق گه موحّد امدیم   گاه زاهد گه مقلد امدیم

هر زمان گون دگر چون دیده ام   اندرین ره راه را نا دیده ام

بایزیدش گفت انسی حق رسد   این خیالات از سرت بیرون برد

چونکه انسی حق ترا حاصل شود   راه حق در پیش تو منزل شود

اندرین دم چشم تو یکتا شود   طالب و مطلوب هم یکجا شود

علو را در سفل بینی ای پسر   بشنو این اسرار شو صاحب نظر

نور در ظلمت به بینی اشکار   فهم کن اسرار ای مرد کبار

عشق عاشق هر دو را محبوب دان   سالک و طالب همه مطلوب دان

یافتن اینجا

یافتن اینجا بود نا یافتن   گم شدن اینجا بود پیدا شدن 42

همت را میدان درین ره غافلی   خیز نادان شو اگر تو عاقلی

در منزل انسی و جلیسی

بعد ازین بینی انیس با جلیس   اندرین منزل شوی روح نفیس

دائما بنشسته باشی با خدا   فارغ از کبر و نفاق و از هوا

روح تو در خلوت جانان بود   در حریم وصل با جولان بود

یکزمان غایب نباشی از خدا   دایما از نور حق گیری صفا

سر اسرار خدا حاصل کنی   جان و دل در معرفت کامل کنی

در جلیس این جسم تو چون جان شود   در حریم حضرت سبحان شود

در جلیس آیا خدا و مصطفی   هم انیس است باشد اینجا با صفا

حکایت

بود درویشی مسافر ای غلام   سال و مه اندر سفر بودی مدام

بارها در راه مکه رفته بود   بس ریاضتهای مشکل برده بود

عرض عالم را همه گردیده بود   خاک مردان را زیارت کرده بود

عمر خود را در سفر بگداخته   بهرهٔ او از سفر نا یافته

دایما میگرد در عالم طواف   رفته بود آنمرد تا دامان قاف

آبله میکرد هر دم پای او   یکدمی بنشسته میرفت و نکو

همچنان میرفت اندر ره مدام   تا رسید اندر خراسان والسلام

در خراسان بود مردی نامدار   شیخ عالم بوسعید آنمرد کار

در کرامات و مقامات عیان   بود آنمرد خدای خورده دان

در شریعت پیشوای عالمان   در طریقت رهنمای صوفیان
در طریقت واصل بر حق بُد او   دایما در عشق مستغرق بد او
نام او مشهور بود اندر جهان   سالکان را مرشدی بد از عیان
ان مسافر امد از ره پیش شیخ   آبله بر پا فتاده همچو تیغ
شیخ گفتش ای جوان خوب رو   آبله بر دل نکو باشد نکو
در جلیس آ همچو مردان ای پسر   تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیس آ ای فقیر نور بین   صد هزاران عالمی بر خود ببین
در جلیس آ ببین جان جهان   سر سبحانی شود بر تو عیان
در جلیس آ و نشین با داد گر   شاد بنشین و مرو تو در بدر
در جلیس آ جمال حق ببین   در جلیس آ جلال حق ببین
در جلیس آ خدا را یاد کر   جان و دل را در ره حق شاد کن
بعد ازین بین جمال با جلال   اندرین منزل بود عین وصال
در منزل جمال و جلال او ببر
قطره اندر قعر دریا او فتد   ذره در خورشید والا او فتد
قطره اندر بحر ناپیدا شود   قطره کی ماند همه دریا شود
محو کرده صورت آفاق و کل   عضوها کلی بدل گردد بدل
ره نماید افتاب ان جمال   هر دو عالم محو کرده در جلال
ان چنان گفته است عطار الهی   نور روشن منطق الطیر الهی
سایه در خورشید گم بینی مدام   خود همه خورشید گردد والسلام
گفته عطار خود از مغز بود   لیک اندر صد لباسی نغز بود
گفته بهلول خود از جان بود   هر چه گوید آیت و برهان بود
گفته بهلول

43

گفته بهلول را توحید دان   وا همین در ترک و در تجرید دان

حکایت

شیخ لقمان بود در عین وصال   محو گشته در جمال ذو الجلال
از وجود خویشتن فانی شده   در بقای حق بحق باقی شده
از خودی بگذشته ان مرد خدا   دایما در وصل بود ان با صفا
از سلوک و از طلب بگذشته بود   با جمال اندر طرب پیوسته بود
هم بذکر و فکر و تقوی سوخته   جبه وصل حقیقی دوخته
قال و قیل و علم و تقلید و بیان   ترک کرده امده اندر عیان
محو بود اندر جمال انبیا کبار   زان نکردی گاه و بیگاهی نماز
هست خدمت با وجود ایر دکار   چون وجودت محو شد رستی زکار
شیخ رفت و از وجود خود برست   در حریم حضرت سبحان نشست
انکه ان شد دایما اندر وصال   ترک ده بد در ذکر و فکر و قیل و قال
انکه با سلطان نشیند در وصال   کی بخدمت رو نهد عین و بال
شیخ دایم بود او اندر جمال   عمر حق در پیش او بودی زوال
در بخارا بود شیخی پاک باز   گفت لقمان بنگرم آرد نماز
می روم او را بفرمایم نماز   بنده کی باشد درین ره بی نیاز
در زمان برخواست اندر ره فراز   بود با او چل مریدی پاکباز
دست جنبانید بر رهزنان   خیل شیران امدا زیشان بر دن
هر یکی بر شیر بر گشتند سوار   تازیانه ساختند اندم زمار

همچنان میشد براه ان ذوفنون / شیخ را اعلام دادند از درون
شیخ بر کوهی نشست اندم روان / رفت آن کوهش جواب رود وان
ان فقیران شیخ را دیدند در / از قدم تا فرق گشته غرق نور
بر نشسته کوه را شهباز شد / می برفت آنکوه در ره همچو باد
با مریدان شیخ گفت فردا رسر / می بدیدم این چنین مرد دلیر
[illegible]
چون رسیدند از زمان با یکدگر / در قدوم او نهادند جمله سر
اندران صحرا یکی چه یافتند / بر سر آنچاه منزل ساختند
اندر آمد از زمان وقت نماز / بر و اصحابش فنادند در نماز
[illegible]
گفت لقمان چون صباح آمد فراز / چه سبب با ما تو نگذاری نماز
با تو بگذارم درین موضع نماز
بیر و اصحابش ز هیبت سوختند / دیده عقل از زمان بر دوختند
جمله اندم از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند انهمه رفتند خواب / چونکه شان بر خواستند حاجت شد آب
بیر و اصحابش چو قصد چاه کرد / تا نه آب آید از چه آن نورد
دلو را در چاه افکند از حیا / دلوشان در چاه نرسید از کنیا
هم نشد آن اب در دلوای عجب / در تعجب ماند آنقوم تعب
آمد اندم پیش شیخ انصاف داد / روی خود بر پای لقمانش نهاد
شیخ اندر چه فکند آب دلان / آب بیرون آمد از چه شد روان
بیر و اصحابش وضوها ساختند / غسل کردن از زمان بر داختند
بعد ازان گفتند تو اولی تری / در حقیقت پیشوا و رهبری
رفت لقمان بعد ازان اندر نماز / گفت تکبیر و نشست آن شاهباز

بیر و اصحابی

44

بیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو بکردی این نماز اینجا تمام
شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از سر هر موی او خون میچکید
چونکه این حالت بدیدند آن نفر / از حدیث عشق گشتند با خبر
از زمان گفتند لقمان واصل است / هر دمی در عین وصلش حاصل است
هر که واصل شد بدو تکلیف نیست / در میان وصل حق تدبیر نیست
هر که باشد نامدار او در جلال / غیر حق کار دگر باشد زوال
هر که جان شد جسم را با او چکار / وانکه شد وصل اسم را با او چکار
هر که کل شد جزو را با او چکار / وانکه جان شد عضو را با او چکار
هر که واصل شد برست از ننگ و نام / وانکه کامل شد بجست از زرق و دام
هر کرا آمد جمال با جلال / محو شد از خویش در عین وصال
هر که واصل شد برست از طامات / شهرهٔ زد این جهان از دمات
هر که واصل شد برست از نام و ننگ / شیشهٔ ناموس بشکست او بسنگ
هر که واصل شد برست از خاکدان / هست با محبوب خود در لامکان
هر که واصل شد زرنج جا برست / گنج وحدت یافت برخوردار رفت
هر که واصل شد جمال خود بدید / در جمال خود جلال خود بدید
هر که واصل شد عدوها را بسوخت / هر دو عالم را بیک ارزن فروخت
جهد کن ای دوست تا واصل شوی / یک ره و یک کعبه و یک دل شوی
والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن زین راه تا گیری سبق

هرکرا این راه حق حاصل شود　　بی شکی او باخدا واصل شود
هرکرا این راه ناید در وصال　　در قیامت گردد او اندر ضلال
بی شکی دوزخ بود ماوای او　　هم بدوزخ جاودانی جای او

مناجات

پادشاها ره نما این بنده را　　این فقیر و بیکس و افکنده را ۹
ای خدای انبیا و اولیا　　رحمت تو مصطفی و مرتضی
ای خدای انبیا و مرسلین　　ای خدای مؤمنین و مسلمین
ای خدای عاقلان و کاملان　　ای خدای عابدان و مفلسان
ای خدای عاشقان و عارفان　　ای خدای زاهدان و صوفیان
ای خدای عارفان و عالمان　　ذات تو برتر ز فکر است و بیان
ای خدای وحش و حیوان و طیور　　زندگی دادی تمامت را ز نور
ای خدای بی نهایت جز تو کیست　　عمر تو بی حد و غایت جز تو کیست
اولی و آخری یا کریم　　ظاهری و باطنی یا عظیم

رحمة للعالمین سر همه　　ختم کردان راه حق از همه
محو گردان ای خدا عطار را　　وارهان از خویشتن این کور را

تمام شد وصلت نامه شیخ عطار قدس سره العزیز ۹ ربیع الاول ۱۳۰۰ در دار الخلافه اسلامبول بدست محمد طاهر قره باغی

از خواننده گان التماس دارم سهو و خطا بینی مرا عیب نکنید چرا که از نسخه بسیار مغلوطی نوشته شده است

ای خلق دو عالم ذکر کن بنده تو　　وی جمله کاینات از بنده تو

هر چند تو لو نخواند او تو الا　　تو با همه این اسم چو بنده توی

45 ۹

ای گدای بی نوای دردمند　　دایما اندر هلاکی و مستمند
این فقیر با حقیر هیچ کس　　دایما افسانه گفته چون مگس
ره نما این خسته بادرد را　　ره نما این بنده نامرد را
ره نما این بی نوای راه را　　ره نما این رهنمای راه را
هست عطار از قدم تا سر گناه　　رحمتت را کرده او پشت و پناه
هستم از سر تا بپا آلوده گی　　از تو میخواهم همه پالوده گی
پادشاها دست این مسکین بگیر　　تا شوم از لطف تو بدر منیر
پادشاها رحم کن بر جان من　　درگذر از کفر و از ایمان من
پادشاها نفس شد بر من سوار　　نفس تم ده تا شود بی شم حمار
ای خدای آشکار و نهان　　ره نما این بنده را اندر عیان
ای خدای این جهان و آن جهان　　ره نما این بنده را اندر جنان
ای خدای عرش و کرسی و فلک　　ای خدای روح و قدس و ملک
ای خدای بر و بحر و آفتاب　　ای خدای کوکبان و ماهتاب

46

نزهة الاحباب شیخ عطار قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد وافر و ثنای متکاثره آفریدگاری را که نوع انسان را بر دیگر حیوانات بزینت نطق تفضیل کرامت فرمود و زبان ایشان را در قفس دهان عندلیب آسا بگفتار آورد و اشیا را که ضد یکدیگرند از یک وجود با هم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات و درود و تحیات بی عدد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضه مقدس معنبر سید کائنات و خلاصه موجودات محمد المصطفی علیه افضل الصلاة و اکمل التحیات و بر اولاد و اصحاب و احباب او باد بدان ای عزیز که این کتاب را (نزهة الاحباب) نام نهادیم حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین و چون بنظر حقیقت بنگری حال اهل دنیا است و حقیقت ایشان و بالله التوفیق و الیه المرجع و المآب

حکایت

بلبلی از گلستان دور اوفتاد | در غم گل گشت مهجور اوفتاد
شب همه شب نالها میکرد زار | صبر از وی کرد صحبت اختیار

هیچ

47

هیچ آرامش نبودی روز و شب | روز و شب بودی میان تاب و تب
آه و فریادش بگردون میشدی | دم بدم از عشق محزون میشدی
عاشقی دل رفته بی اختیار | بیکس و بی مونس و دور از دیار
در چنین حالت حدیثی گفت راست | لیکن همه سرگشتگی از بهر ماست
گفت با خود چون کنم از درد دل | من نیم با این ضعیفی مرد دل
از قضا را میگذشت آن صبا | تا رود سوی گلستان صفا
ناله بشنید هنگام سحر | از زبان مرغکی بس مختصر
رفت پیشش گفت کین فریاد چیست | این همه شوریده گی از بهر کیست
تو چه مرغی نام خود بر گوی راست | گر فغانت بر تنم شد موی راست
گفت ما را بلبلی کردند نام | عشق گل بر جان ما بسته مدام
گفت ای دل داده میدانی مرا | من کیم کین نکته می پرسم ترا
من ز عشق روی گل نالم همی | روز و شب در ناله‌ام بی همدمی
گفت آری پیک راه عاشقان | هست لطفت دستگیر طالبان
تو صبائی در طلب در جستجوی | در حریم وصل گل در گفت و گوی
کرد آغاز آن فقیر ناتوان | داستانی در فراق دوستان
بعد از آن بگریست بسیاری بدرد | با دل پرخون و با رخسار زرد
دل بدرد آمد صبا را گفت بس | من ندیدم چون تو عاشق هیچکس
گر ز من کاری طلب داری بگوی | گفت دارم ای صبای مشک بوی

رحمتی کن بر دل مسکین من شاد گردان خاطر غمگین من

گر ترا در گلستان افتد گذر

این غزل را پیش گل از من ببر

ای سرو سردار خوبان جهان الأمان از دست عشقت الأمان

سخت زارم در فراق روی تو رحمتی کن بر من ای جان جهان

گر تو جان خواهی روان بخشم ترا زانکه تو جانی و من زنده بجان

صبر بر رویت ندارم یک نفس طاقت هجرت ندارم یک زمان

گر بگریم در غمت بر من مخند ور برآیم بر سر کویت مران

من ز تو بر خار حسرت مانده‌ام تو ز من فارغ میان گلستان

آخر از بهر خدا در ما نگر تا بکی باشم ز عشقت در فغان

بردن باد صبا نامه بلبل به پیش گل و عاشق زدن او

این غزل چون خواند بر باد صبا

کرد تحسینش صبای با صفا

پس صبا این بیتها بر لوح دل نقش کرد و گفت خود را العجل

چون صبا نزدیک گل آمد ز راه دید گل در گلستان همچو ماه

دید گل در گلستان سرفراز خوش نشسته از سر تمکین و ناز

دید گل را در چمن چون خسروی به ز رخسار لطیفش پرتوی

گل بدید و گفتا کجا بودی بگوی آنچه می باید ترا از من بجوی

گفت عزم آمدن کردم برت تا ببینم دست و پا بوسم سرت

مرغکی آمد بر من پس حقیر بر کشیده نغمهای دلپذیر

داستانی

48

داستانی چند پیش من بخواند وز غم دل چند حرفی باز راند

رحمتی بر جان غمگینم نهاد دست من بوسید و در پایم فتاد

گفت چون نزدیک آن زیبا رسی پیش آن مه پارهٔ رعنا رسی

با خودش یک لحظه صاحب راز کن انگهی شعر مرا آغاز کن

گر اجازت میدهی تا این زمان گفته او پیش تو خوانم روان

ور نمیدانی که او را نام چیست گفت میدانم تو یکساعت بایست

من چنان دانم که بلبل نام اوست وصل رویم آرزوی کام اوست

عاشق روی منست آن بیوفا بی نوای خرقه پوشی و پس گدا

بارها آمد میان گلستان عرضی ما را برد آن بدخانمان

چون مرا از گلستان بردند اسیر در پی احوال خود شد آن فقیر

گرد بستان و گلستان بر گشت تخم پیمان و وفاداری بکشت

گر نبودی عاشق او مجاز بعد من بودی بر آن آیین و ساز

مردمی باید درین راه نخست باشد اندر عشق ورزیدن درست

او مرا رسوا کند در هر مقام کی بود او در ره معنی تمام

چون من از کتم عدم باز آمدم هر زمان زیبا و با ساز آمدم

آنکه او باز آمده است ای بی وفا بر دماغ من از آن تندی چرا

حالیا آن شعر او را در نهان نرم نرمی پیش ما حیله بخوان

تا نگردد باغبان واقف ازین ورنه خون او بریزد بر زمین

چون صبا بر خواند آن بیت سه چهار کرد اندیشه دران ابیات آن فکار

گفت این پوشیده باید داشتن — تخم پنهانی به باید کاشتن
تا نماز شام این گفت و شنید — بود گل را با صبا تا شب رسید
گل صبوحی کرد اندر گلستان — شد منور گلستان در بوستان
چون بگلزار آمد خرم نشست — رونق گلهای بستان زان شکست
چون بسی در خوب روئی ناز کرد — این غزل در مدح خود آغاز کرد

غزل

من نمیدانم چه نیکو دلبرم — گر لطیفی در زر و در زیورم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم — پیرهن را تا بدامن میدرم
کس چه میماند بمن از شاهدان — بر سر خوبان ازین روشن ترم
آنچه در خوبیست دارم ای عزیز — در لطافت غیرت ماه و خورم
چونکه بر رویم سحر که می فتند — از طراوت لاجرم زیبا ترم
دست بردستم برند از گلستان — زانکه خندان روی نازک پیکرم

بردن صبا پیغام گل پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او — کرد تحسین بر جهان اشعار او
گفت ای گل راست گفتی این سخن — هست گفتار تو چون درّ عدن
شد منور از تو باغ و بوستان — بی جمال تو مبادا گلستان
پاره زر در دهان گل نهاد — لاله آمد پیش و در پایش فتاد
لؤلؤ افشان کرد بر پایش سحاب — لیکن غزل خوش گفتی ای درّ خوشاب
چون بگفت این بیتها را در صبوح — با صبا گفتا مرا در تن چو روح

این غزل را

49

این غزل را نزد آن دیوانه بر — که تو از عشق جمالم در گذر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ — سر ببرند از تو ایشان بیدریغ
این همه شور و شر و غوغات چیست — این همه فریاد تو از بهر چیست
من ز تو بیزارم و آواز تو — می نخواهم شد دمی دمساز تو
پادشاهی نیستی یا سروری — خواه با مال و ملک و زر زیوری
تو گدائی عشق با شه باختن — جوز بر گنبد بود انداختن
لقمهٔ خود تا نمانی در گلوت — ورنه آید سنگ خذلان بر سبوت
گفت بسیاری از اینها با صبا — چون رسی پیشش بگو این ماجرا
گفت فرمان ترا من جا کنم — هر چه گوئی جمله پیشش آورم
پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق — قمری آمد با دل مجروح و شوق

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

گفت از گل غیبت بسیار او — داشت چند انواع در دل کار او
کرد غمازی بلبل هر زمان — جان و دل در باخته بلبل روان
گفت ای بلبل رها این بندگی — کن تلطف باشی در هجران خوی
لیک زمان در خدمتش بودم بسی — گلستان از بوی آن مشک ختن
عشق می بازد بر روی مرد و زن — در گشاده روی خندانت چو من
هر که بوی آن گل نو بر شنید — خویش را از عشق او رسوا بدید
کی جمال خویش کرده آشکار — گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
زان همی ترسم که در دستان فتد — در میان جملهٔ مستان فتد

زانکه میآیند مردم میروند — هر یکی رنگی و بوئی می برند
هر زمان با هر کسی دارد نظر — از رموز عشق کی دارد خبر
سخت بیدردست از عشاق او — کی بود در راه حق مشتاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل

گفت بلبل من دگر نایم بباغ — زانکه دارم دل ز جور او بداغ
بیوفائی پیشه دارد آن صنم — لاجرم از دور بانگی میزنم
گر بدانی سازگاری می کند — مهر پیوندی و یاری میکند
عاشق خود را نمی راند ز پیش — می شدم نزدیک او با جان خویش
چونکه با عاشق نمی سازد دمی — بهر دل ریشان ندارد مرهمی
من چرا آیم بباغ و بوستان — تا گرا بینم میان گلستان
خوبرو هستند در عالم بسی — نیست اندر نسل آدم زو کسی
مشتری هستند او را بی شمار — من ندارم طاقت این کار و بار
در رهم صد خار محنت می نهد — هر دمم صد درد و زحمت میدهد
هر زمان بر رنگ و بو نازد همی — در ره عشقم زبون سازد همی
نالهٔ من ارغنون دیگرست — عاشقان را نالهٔ من در خورست
من سلیمان را غلامی کرده ام — جمله مرغان را گرامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی — نیست پیش اهل دل جز رنگ گلی
گوشها از عجز می رانم سخن — ورنه کی باشد حدیث ما و من
گرچه میگویم سخن از درد دل — تو مگو اینجا که من کردم خجل

گفته آزرده

گفته آزرده دل باشد درشت — بی لگد نبود بدان یاد ارشت
چون صبا آوردی از او بشنیم خبر — گر توانی از منش حرفی ببر
گفت نتوانم سخن گفتن ز تو — پیش آن رعنا که بر گفتن ز تو
گر برم حرفی بداند غمز من — زانکه او داناست اندر رمز من
صبر کن امشب که می اید صبا — نزد تو با صد عتاب و ما جرا
الوداعی کرد بلبل را و رفت — صبحدم باد صبا آمد شگفت
نالهٔ بلبل شنید از دور جای — ای صبا بهر خدا زودتر بیا
چون صبا را دید نالش کرد زار — همچو ابری کرد چشم او نثار
گفت آن دم با صبا احوال خویش — گرمتر شد هر زمان بر حال خویش
کای صبا از دست پیغامی بده — گر دعائی نیست دشنامی بده
هر چه آن گل بر زبان آورده بود — یک بیک با بلبل مسکین نمود
وان بد او گفت که فرموده بود — خویش را در هر سخن بستوده بود
بلبل مجروح را مجروح کرد — هر غم دل بر زبان مشروح کرد

غزل

ای چو من صد بنده و چاکر ترا — تا یکی باشم چنین غمخور ترا
من چنین دور از وصال روی تو — با غمان شب تا سحر در بر ترا
ای مسلمان بر من مسکین ببخش — تا نگوید هیچکس کافر ترا
رحمتی کن بر من بی پا و سر — تا ببازم جان و دل بر سر ترا
خون ما بر خاک میریزی مریز — تا نگیرد داور محشر ترا

آه از آن مشاطه کو نقش تو بست | با زر و زربنه و زیور ترا
حال من تا تو به ببینی ای صنم | کی به پیغامی شود باور ترا
بر صبا چون کرد املا این غزل | گفت دارم عشق رویت از ازل
این غزل را هم بگوشش اورسان | در نهانی تا ندانند ناکسان
کان پریشان حال را بر جان ببخش | دردمند عشق را درمان ببخش
تا ببازم جان خود را در غمت | کی بدارم دست من از دامنت
چون شنید این نکتها را گفت باز | نزد گل آمد بهنگام نیاز
چون میان گلستان شد صبحگاه | گل شکفته بود همچون روی ماه
چون بیامد پیش روی گل رسید | مرحبائی کرد چون گل را بدید
گل بدو گفتا چها کامشب مرا | در چمن تنها رها کردی چرا
گشت معلوم صبا آن گفتنش | تا ندانند دشمنان در سفتنش
حال را میگفت با گل سر بسر | گشته از عشق رخش از خود بدر
نازها میکرد گل در انجمن | چاک کرده هر زمانی پیرهن
بلبل شوریده گفتا زینهار | گر مجالی باشدت پیش نگار
این غزل را پیش آن دلبر بخوان | رحشی وانش اندرین معنی بران

ندامت گل از استغنای خود و بخشیدن زاری بلبل

باز گل اندیشه بسیار کرد | عاقبت غم بر دل خود یار کرد
نرم شد در عشق بلبل خاطرش | شفقتی بنمود طبع ماهرش
گل بخنده گفت با باد صبا | ای ندیم من چه فرمائی مرا

چون صبا

چون صبا بشنید کردش آفرین | گفت چون دیر آمدی ای نازنین
اعتمادی نیست بر دوران حسن | زود گردد پاره شادروان حسن
حسن چون عمر است چون باید بکس | دل بدست آور که کار اینست و بس
دستگیری کن چو داری دستگاه | بد مکن زیرا بدست آید براه
تو عروس خوبروی دلفریب | عاشقانرا کی بود از تو شکیب
این مصالح آنچنان بیند رهی | خوب باشد گر مرادرا دل دهی
در سخنهای که روح افزایدت | هر زمان از غیب در بگشایدت
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان | تا شود خورسند چون خورسندگان
باشد اندر خدمتت چون اوستای | پیش تختت چون غلامان سرای
گل صبا را گفت این فرمان تراست | نزد خود خوانش اگر شد گر گداست
این غزل را در بدیهه همچو زر | گردانت با صبا گفتش به بر

غزل

ای بر آتش داشته پیوسته دل | هر شکایت کان ز ما داری بهل
بار عشق روی ما بر جان منه | تا نگردی در غم هجران خجل
چشم راهی میکنیم زودتر بیا | العجل ای باز ربیا العجل
پای ما چون سروبستان ز انتظار | هست با سودات تا زانو بگل
با صبا همراه شو هنگام صبح | گر شکایت نیستت از ما بدل
بر سر پیمان عهدت آمدم | تا نگوئی دیگرم پیمان گسل
متصل می باشی با ما روز و شب | رازدار ما شو و شو متصل

روی من می بین که ازخوبی گذشت
ازجمال خوبرویان چگل

چون بخوانی این غزل باد بگوی		انتظارت میکشم زود تربوی
تا بخواهم عذر تو یکبارگی		زانکه از ما دیده‌ای آوارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان		زانکه دارم بی عددمن دوستان
چون بدانند دوستان احوالهات		رحمت آرند بر تو بر اعمالهات
بوستان وگلستان آن تو است		بعد ازین جان من وجان تو است
باغبانرا من کنم دل خوش زتو		گرچه دردل دارد آتش زتو
روز وشب در مجلسم باشی مقیم		نزد من باشی مرا باشی ندیم
آنچه میگوئی برو با وی رسان		کم ترسی از ناکسان وازکسان
گرد یگ یک الحکایتهای راز		ازبرای خاطران دلنواز
چون صبا را دید بلبل پیش رفت		مست عشق آمد ولیکن ازخوش رفت
دست بوسی کرد وزجان نازکرد		دیده راچون ابر پرازژاله کرد
گفت نه بر کردنم منت بسی		زانکه ازمن میکشی زحمت بسی
بازرستی ازنگار سنگدل		دلبر هرجائی وپیمان گسل

آوردن باد صبا مژده بلبل ازگل و
برسر پیمان آمدن او

گفت با بلبل که شادی کن کنون		زانکه دولت مرترا شد رهنمون
چون بسی گفتم ازدستان تو		گل بیاید برسر پیمان تو
بعد ازین شکرانه می باید مرا		زانکه کردم در دجانت را دوا

گفتن معشوقت

52

گفت معشوقت که ازرفته مگوی		هرچه ما گفتیم ازگفته مگوی
گر برای عذر تو گفتم غزل		از صبا بشنو که دارد در بغل
کرد آغاز آن سخن را کارساز		آن سخنهائی که گفته بد براز
سربسر تقریر کن در پیش او		تیرها انداخت پر از کیش او
کانتظارت میکشد برخیز زود		تا بمیرد هرکه باشد از حسود
مرهمی کن با من دل داده درد		گر همی خواهی خلاص دل ز درد
گفت بلبل ای برادر ریت گو		تا براندازم ببابیت سرچه گوی
زانکه او شاه است با خیل وحشم		پیش او مانند من صد کالعدم
بارها رفتم براه او در حضور		تا رسد از پرتو رویش چو نور
نالهای صبح آخر کار کرد		بردل وجان فتنه بسیار کرد
هیچ روزی یاد این غمگین نکرد		گوش بر آواز این مسکین نکرد
گر مرا باور بود ازخواندنش		با تو گویم سعی کن آوردنش
گر بدانم یک دل است با من بجان		بر سرش بازم من این جانرا روان
کس چه میداند که آن عیاره چیست		خنده او صد جم از بهر گریست
تا بدانم خود آرد خواطری		خون کند جان و دل هر ناظری
لاله از طنازی او دل بداغ		ارغوان خون جگر در صحن باغ
سنبل سیراب از او باداغ ودرد		شنبلید از جور او رخسار زرد
طوطی وسازنده قمری بپیش او		هست در شهر مطوق خویش او
این همه گوینده گان دارد ندیم		کی کند یاد من مرد سلیم

می ندانم

من نه آنم کو مرا بازی دهد / چون مرا در دام آرد وا جهد
من ازین بازی بسی دیدم ز دهر / شهد شیرین را شناسایم ز زهر
خیز می‌گویی بیا با من براه / کانتظارت میکشد گلچهره ماه
من بقول او نیایم پیش او / زانکه من هستم خوی دلریش او
راست میگویی نشان او بیار / تا کنم پیش نشانش جان نثار
گر نشان او بیاری بشنوم / بر چنین کردار تو من ننگرم
چون صبا بشنید از جا بر جهید / از فرح آمد در آن گفت و شنید

[illegible]

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذرانیدن

گفت بلبل وای ازین جان باختن / خویش را اندر بلا انداختن
ای گل نوخواسته باری بیا / تا ببینی حال مسکین مرا
تا ببینی حال این بیچاره را / عاشق و دل داده عمزاده را
من نمیدانم چه سازم در فراق / زانکه میسوزم ز تاب اشتیاق
اشک ما چون خون همی آید روان / بر رخ زرد من مسکین دوان
شب همه تا سحر از نا نشنم / روز روشن میدهد شب تا نشم
کس نمی‌پرسد ز من حال تو چیست / اینهمه فریاد و سوزش از کیست
محرمی باید که همرازم شود / ساز او سازندهٔ سازم شود
تا ز عشق خود بگویم چند حرف / گر برای چه بگردم عمر صرف
کس نه بیند ناله سوز مرا / تا نه بیند همچو شب روز مرا
چند گویم با دل مسکین خود / صبر کن با دل بده تسکین خود

این نصیحت

53

این نصیحت نزد من چون ماجراست / پند من در گوش او آب هواست
چون کنم دل را [illegible] افکنم / چند ازین دل را بغوغا افکنم
عاشقی ورزیده ام من سالها / این زمان دارم ازین احوالها
کس ندانم تا بپرسد حال من / شمهٔ بر گوید از احوال من
آه فریاد از چنین کردار خویش / باز گشتم دور از بر کار خویش
من چنین بی‌خویشتن بنشسته ام / نقد جان و تن ز هم بگسسته ام
از که نالم زانکه من این کرده ام / خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشق او بغیر

باز بر گفتار بلبل شد نسیم / همچو شبنم باز بر گل شد نسیم
گل صبا را گفت بلبل بی وفاست / پیش ما آوردنش عین خطاست
مدتی با ارغوان می باخت عشق / روز چندی یاسمن پرداخت عشق
خواهرم را آنکه نرگس نام اوست / عاشق او بود کین خوبی نکوست
هیچ گل در بوستان ازوی نرست / گو نگفتش عشق او دارم بدست
با زهر جایی نمی آید بکار / ترک او کردم تو دست از وی بدار
هر که با او باشد جاهل دم زند / عرض خود بر باد بدنامی دهد
گفته بودندم سبکباری مکن / با کسان بد سیر یاری مکن
ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان / تا بیاید نزد من در گلستان
این زمان آمد مرا این حالتی / از که نالم چون زدم بر خویش نیشی
بعد ازین بینیم سخن از وی مگوی / پیش او از بهر من دیگر مپوی

گر ترا دردی بود در ره مقیم   در ترا در عشق شد قلب سلیم
با گروه مختلف همدم مشو   پیش هر نامحرمی محرم مشو
خیز ای عطار یکتا شو بعشق   در جمال عقل بینا شو بعشق
در ره او محرم اسرار باش   واقف سر دل عطار باش
چون شنید این نکتها باد صبا   گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
هرچه گفتی هست ازوان بیشتر   لیک میترسم که هنگام سحر
نالها پیش خدای خود کند   وز برای تو دعای بد کند
شادمانی و تو آخر در گذار   بر هدف آید خدنگ جان شکار
هر که او شبخیز باشد صبحگاه   حق نگرداند دعای او تباه
خاصه چون او مرغکی شیرین لقی   خلق را بر داستان او هوس
زنده دل هر غیبت گزشته تا بروز   در میان باغ می نالد بسوز
پادشاهان را هوای صحبتش   هست میدارند دائم حرمتش
عاشق خود را بخوان خوش بگوی   نیک اندیشان خود را بد مگوی
ور بخواهی پیش تو باشد بپای   الحنان گوینده دستان سرای
در چمن جائی دهم او را مقام   تا بنالد او در آنجا خوش بدام
گفت راضی گل بدین گفتارها   گفت باید کرد ثبت این کارها
لیک شرطی هست او با وی بگوی   تا نگرداند ز ما من بعد روی
از گل رخسارها برگی ببر   نزد آن دیوانه شوریده سر
یکی نشان مهربان است بیا   بی بهانه صبحدم نزدیک ما

چون صبا شد باز از ضمن چمن   برد برگ گل از آن گل پیرهن
آن همه ناله صبا از دور جای   می شنید و گفت هان دیگر بپای
ناگهانی آن صبا آمد نهان   در گلستان از برای گل عیان
گفت آخر جای بلبل خود کجاست   تا ببینم منزلش چون گل کجاست
چون صبا نزدیک بلبل شد بگاه   در نهانی از نشان نیکخواه
رنگ روی برگ گل بلبل بدید   بر زمین چون مرغ کشته می طپید
داستانی اندرین معنی بخواند   هر غمی کان بود از دل باز راند
برگرفت آن برگ گل را بوسه داد   در قدمهای صبا لختی فتاد
کای صبا بی تو مبادا بوستان   وز نسیمت تازه باد آ گلستان
شد یقینم از سر صدق و صفا   آمدی این بار بینم ای صبا
بعد ازین می آیم و جان میدهم   جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را نزد گل و وصال ایشان با هم

هر دو باهم آمدند تا گلستان   رفت او را برد نزد دلستان
چون جمال گل بدید آن مستمند   از زبان خویشتن برداشت بند
در مدیح گل بصوت دلربا   داستانی خواند در پیش صبا
در میان ناله و زاری گذار   گفت دورم بعد ازین از خود مدار
گل بچشم مرحمت در وی نگاه   کرد گفت ای مستمند بی گناه
عالمی را برسرم بشوروفتی   زین چنین دستان زکه آموختی
عاجز از گلستان آواره کی   مکنی دیگر مکن بیچاره کی

بزم ما بیابانی

روز و شب در خدمت ما باش شاد — باده می نوش و مده خود را باد

در وصال یار محرم باش خوش — با می صافی تو همدم باش خوش

هر زمان در وصل یار گلعذار — باش دور از آفت و رنج و غبار

در جمال گل نظر بازی مکن — بر دل و بر جان خود بازی مکن

باغبان را چون ز بلبل شد خبر — در گلستان رفت آن شوریده سر

روز و شب با گل همی بازد هوس — با صبا و گل شده است او هم نفس

باغبان را آتشی در جان فتاد — پیش گلزار آمد و لیکن در نهاد

صبحگاهی بد که آمد سوی باغ — دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر چید بلبل بیچاره که آن حالت بدید و بعضی از زبان عشق سفت این غزل بر کند و فغان کرد

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد — با دو چشم پر ز خون و روی زرد

خوش وصالی بد ز رنج این باغبان — تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد

برد محبوب مرا از گلستان — از بدی بر جان ما کرد آنچه کرد

بعد از این خاک سر کوی نگار — بار او کی چشم ما کی همچو کرد

می نکردم شکر ایام وصال — پیش آمد باز این دوران بدرد

ای دل غمدیده با دوران بساز

یار رو طوطی مار دعوی در نورد

ناله کردن تا چه گفتا بد مرا — این زمان از باغبان باید مرا

رفت بلبل از پی گل تا شهر — تا چه می آید بر وی گل زد هر

دید سوراخی در او گل ریخته — آتشی در زیر آن انگیخته

55

آب روی گل از آنجا می چکید — این غزل گفت بلبل می شنید

غزل

هر که را رنگی بود بی گرد و فر — بیشکی هر کسی برو دارد نظر

وان کسی را که آتشی در جان بود — آتشی در جان چه باشد کارگر

ترک چشمی هر که را از دنیا و کی — دار دار از دست زمانه در جگر

هر چه می با عاشقان کردم بجز — گردش ایام آورد بسر

می چکانی در آتشی از گل دار خونی — بلبل بیچاره از من بیخبر

ای صبای خوش نسیم آخر بدم — باد سردی بر من و گرمی به بر

این بگفت و گشت خاموش بار بست — از وجود نازنینش جان بدر

نالیدن بلبل در فراق گل

گر تو داری خواطر عطار خوش

باشی از فیض خدا صاحب نظر

بلبل از باد صبا در بوستان — نوحه ها میکرد بر دوستان

مدتی فریاد و زاری در چمن — کرد بلبل پیش نسرین و سمن

کار دنیا اینچنین است ای پسر — الحذر از کار دنیا الحذر

آمدند آنجا همه مرغان باغ — با دل پر درد با جان بداغ

گریه و زاری همه کردند و آه — شب همه شب تا بوقت صبحگاه

عارف مرغان که طوطی نام اوست — شکر و شیرینی همه در کام اوست

تعزیت چون داد بر شاخی نشست — گفت از بالای گردون تا به پست

از فلک تا باسمان و پری — و ز سلاطین تا گدا و لشکری

کس نماند در جهان بر روی خاک — بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک

ای خوشا آنکس که او چالاک رفت | دل بدست آورد زیر خاک رفت
کی بقا دارد جهان ای بوالهوس | کی بماند این جهان با هیچکس
از گل و گلزار و گلشن دور شو | در جهان معنوی مستور شو
دوست میداری خدا او در دیار | گردنت آزاد گرداند ز بار
گردن دیو طبیعت را بزن | بیخ شهوت از زمین دل بکن
گر تو در بند هوا باشی مقیم | کی شود قلب تو ای خواجه سلیم
زهد تقوی و ورع را کار بند | رندی و میخوارگی تا چند چند

حکایت

آن شنیدی که گفت پیری با پسر | که پسر از کار دنیا الحذر
خدمت یزدان خود کن روز و شب | تا شود از خار تو پیدا رطب
آئینه جان را مصفا کن بذکر | کل مصنوعات را می بین بفکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر | هر کرا بینی فتاده دستگیر
گریه و زاری مکن بر مردگان | لیک گناه است نزد حق ای کاردان
گر توانی بهر ایشان خیر کن | اندرین معنی که گفتم سیر کن
بوستان و گلستان را گل نماند | این همه از وی بماند او نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد | خاطر غمخوار گلشن شاد باد
این بگفت آن پیر از شاخسار | نزد بلبل شد که گلشن در کنار
دل دهی دادی که مگر بی تو آنی | او برحمت باد از جان آفرین
هر که ای بود از پیر و جوان | هر کسی گشتند از سوی روان

ماند بلبل

ماند بلبل با دلی پر داغ و درد | روز چندی ناله و فریاد کرد
در فراق یار خود جان را بداد | رفت سوی عالم معنی چو باد
ما دگر خواهیم رفت از این جهان
کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب میفرمایند

یا الهی رحمت آور از کرم | جمله را از لطف گردان محترم
فیض بخشی از فضل بر عطار خویش | تا بگوید خاطرش اسرار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال | از کرم بخشی بفضل با نوال
در حریم وصل او را شاد کن | جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی و کریمی و رئوف | هم عطا بخشی و هم فرد عطوف
بر تو دارم جمله امید از کرم
یا الهی عفو کن یا ذوالنعم

تمت شد بازار ساعد
هفته ٤ ربیع الاول
١٤٠٤

نوشته بماند سیه بر سفید
نویسنده را نیست فردا امید

رباعی

ای آنکه ترا جود و عطا می زیبد
ما را که وجرم و خطا می زیبد
من با تو نگویم که بما خوبی کن
با ما تو همان کن که ترا می زیبد

امروز مبارک است فالم
کی فتاده نظر بر این جمالم
صد شکر خدای آسمان را
کاختر بدر اندر و بالم

57

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیق خدای صانع پاک / که دانش می‌نهد در مرکز خاک
ز بلبل نامه بیتی چند گویم / جواب معرفت آمد بجویم
قلم برگیر و راز دل عیان کن / سر نامه بنام غیب‌دان کن
خداوندی که چون وی کس نشاید / که تا بر بندگان روزی فزاید
قلم می‌شد بدر دار در هجران / همی بارید خون بر شکل قطران
چو بر کافور مشکین تاب داده / بر انجیرش سراسر تاب داده
قلم غواص دریای معانی / سخنهایش همه چون زر کانی
ز بهر دردمندان غمگساری / بماند تا قیامت یادگاری
بود روح روان اهل دانش / ز دوری عقل و ز افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان و شکایت از بلبل

شنیدستم که در دور سلیمان / که بد دیو و پری او در الفرمان
نشسته بود روزی بر سر تخت / سعادت یاور و اقبال یار و بخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان / بر آورده ز دست بلبل افغان
بنالیدند چو نای و بزدند چنگ / گهی بر سر گهی بر سینه تنگ
چو بگشادند آن منقار امال / بسی بر خاک مالیدند پر و بال
امان

58 هر آن رازی که در دل می‌نهفتند / سلیمان را یکایک باز گفتند
خطیب ما مرغی نزار است / نهاده منبرش بر شاخسار است
لئیمی زشت روی و پر فغان است / و لیکن مرغکی شیرین زبان است
نمی بیند دمی شیرین زبان را / نمی دارد بچیزی هیچ کس را
همیشه جامه بی رنگ پوشد / ریا در زرق هستی می فروشد
بصد دستان ز هر دستی بر آید / چو هنگام گل و رنگین در آید
چو دیگی بر سر آتش بجوش است / نمی خسبد همه شب در خروش است
همی نوشد شراب آب انگور / همی نالد بزاری همچو طنبور
رضا می‌زند آن قلتبان جوش / که خام آواز دارد پخته خاموش
چو چشمش گر بدید آهنش گله بندد / دهان گل بر و جانی بخندد
قد ششی پست است بانگش بلند است / نداند کس که او را حیله چند است
ندارد صبر و باشد بی قرار او / کند از شوق خود را آشکار او
ندارد یک زمان ذوق و حضوری / ز درد عشق هست او ناصبوری
نه بینید هیچ کس رخساره او / بجز گل کو بود غمخواره او
خداوندا از اوای داد بستان / بکن خالی زبانگش باغ و بستان
وگرنه اختیار از دست مستان / بده ما را خلاصی از دست مستان

فرستادن سلیمان باز را با حضار بلبل و مراعات او از تشویش

ز مرغان چون سلیمان قصه بشنید / به تندی دید و بنالید و بجوشید
یکی از خشم آتش را بر افروخت / گهی بر آب آتش را فرو سوخت

همی مانَدم باز فرموده‌ها زود　　برو چون آتش و باز آی چون دود
به پای خود تا چه مرغ است آنکه مرغان　　ز دستت او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد　　چو شیران زهره دارد یا ندارد
چرا دارد به پای نقرت زرکزت　　که داد او را به پای منشور وعدت
نمی گردد دمی خالی ز غوغا　　نمی بندد کمر در خدمت ما
چرا از خدمت ما مستمند است　　ورای دوری گزیدن دردمند است
مگر دیوانه دستست محرم　　که دایم غافل است از نیک و از بد
بلی زار و نزارش می نمایند　　بد گلزار زارش می نمایند
ز استغنای او بسیار گفتند　　همه مرغان ز عشقش در شگفتند
چو نزدیکش رسی یکی بتبسم　　مبادا کو بمیرد از توهّم
مگو سختش بنه انگشت بر لب　　نگه میدارش از منقار و مخلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیز پرواز　　بجوی بلبل و زار و کم آزار
بزهر آلوده کرده تیغ و چنگال　　بهیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان ببوسید　　ز سر تا پای خود جوشن بپوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد　　بجای پا سرش بر خاک ره شد
نشان بندهٔ مقبل همان است　　که بیشی از کار کردن کاردان است
ز مهتر کار فرمودن بکهتر　　بجان کوشیدن اندر کار مهتر
هر آن کهتر که داند حق شناسی　　از او هرگز نیاید

هر آن کهتر

59 هر آنکهتر که او عقل و ادب داشت　　مدام اندر وفا شوق طلب داشت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد　　چنان افتد که هرگز بر نخیزد
بنی فرمان گرفت آمد به بستان　　چو مستان بود بلبل در گلستان
هوا چون نافهٔ مشکین معطر　　چمن چون عالم علوی منور
میان خود بعیش گل به بسته　　چو بلبل زاهد و تقوا شکسته
صفای گلستان از بی بقایی　　نوای بلبلان از بی نوایی
بگوشش ناله بلبل خوش آمد　　بچشمش رنگ بوی گل خوش آمد
بچرخ آورد یکدم باز را عشق　　ببست از گفتگو دم باز را عشق
چو باز آمد بخود از بیخودی باز　　بجوی بلبلان در کار شد باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت داشتن وصال

بگل بلبل همی گفت ای دل افروز　　چراغ مهربانی را بر افروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است　　چو زلف ماهرویان شب دراز است
غنیمت دان شبی با یار تا روز　　بهم گفتن بسی اسرار تا روز
دو یار مهربان چون راز گویند　　حکایتهای رفته باز گویند
بهشت جاودان جز آن نفسی نیست　　ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن با غنچه و عذر خواستن گل

شبی دور از لب دندان غبار　　بدندان می گزیدم من لب یار
در آمد با غبان با گل همی گفت　　بگو با خود که بود امشب ترا جفت
نقاب از روی خوبت که کشیده است　　لب لعلت بدندان که گزیده است

دم باد صبا

٦

دم باد صبا خوردی شکفتی / بدیدت هر کسی تا کی نهفتی
لبانم نیم شب تا روز تر کرد / نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
دهانم خون ببین می مکیده است / از آن خون قطره بر لب چکیده است
مکن عهد و وفاداری فراموش / بیا چون جان شیرینم در آغوش
ترا چون من هزاران بنده باشد / که سر در پای تو افکنده باشد
مرا چون تو بعالم هیچ کس نیست / شکیبم از وصالت یک نفس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزار است / مرا با روی خوبت کارزار است
لبانم خشک و چشم اشک باران / رهایی خشک را جان است باران
همی ترسم ازین دوران گردون / که دون را تنگ کرده تنگ را دون
بیک گردش که گرد خود بگردد / نظام کار و نیک و بد بگردد
ترا در کوره آتش بسوزند / مرا آتش بدل اندر فروزند
ترا باد صبا پژمرده دارد / مرا هجران تو افسرده دارد
مبادا آن روز ما را روشنایی / شب وصل ترا روز جدایی
مبادا بی وصالت روز با خوشی / که از هجران تو باشم بر آتش
مبادا بی وصالت زندگانی / که تو هستی مراد جاودانی
درین اندیشه بودند تا سحرگاه / نبودند از قضای رفته آگاه

نصیحت گفتن باد بلبل را و آمدن بحضرت سلیمان و ملازمت شاه عالم کردن

سیاه روز روشن چون بر آمد / قضا را ترک هجران بر در آمد
به بلبل باز گفت ای خفته برخیز / بیا خود را ببال من در آویز

چو موری

٧

چو موری کعبه را خواهد که بیند / فراز شهپر یاران نشیند
سلیمانت همی خواهد بداور / چه داری حیلت قاطع بیاور
چو خواهی گفت با او من چه مرغم / که هرگز دم بعالم فارغ از غم
برنگ و بوی گل مغرور گشتی / ز نزد حضرت شه دور گشتی
بحسن بی بقا دل خوش چرایی / ز امر سرکشان غافل چرایی
چرا دل بندی اندر بیوفایی / شوی محروم در خدمت نیایی
مگردان سر ز درگاه خداوند / که سرگردان بمانی پای در بند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد / بگرد دولت صاحبدلان گرد
که از صاحبدلان یابی عطایی / نیابی هیچ از اینها بیوفایی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش / اگر داری خبر از دانش و هوش

حکایت

گدایی مفلس و سرگشته حیران / بی روزی گرفت آمد به شروان
بنزد خانه دستور کشور / وثاقی مختصر بگرفت [illegible] در
همی بالید سالی بیشتر عور / تن خود را بر آن دیوار دستور
ز نزدیکان یکی می دید از دور / بعالم فاش گفت این راز دستور
وزیر شهر شروان مرد را گفت / چه مقصود است ترا زین خاک با خفت
جوابش داد گفت ای چشمه نور / ز رخسار تو بادا چشم بد دور
یکی دل خسته ام ای صدر عالم / نمی داند کسی اسرار عالم
چو فر دولت اندر خانه تست / دل من مرغ دام و دانه تست

همی مالم تن خود را بدیوار / مگر روزی دهی در خانه‌ام بار
خوشی آمد این سخن در گوش جانش / زند بر گرد دامان و دهانش
مقرب گشت حضرت را چنان شد / که حکمش بر همه شیروان روان شد
اگر خواهد کسی تا پیر گردد / بگرد پادشاه و میر گردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخنگوی / مگو ما را ازین معنی بری ردی
برو ما را سر سودای کس نیست / ز عشقم یک نفس پروای کس نیست
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی / هنوز آتش نه مانند دودی
تو تا در بیخودی بیخود نمائی / تو قدر عاشقان هرگز ندانی
شراب عاشقی آنکس کند نوش / کجا دارد هوای دانش و هوش
مرا معذور میداری خداوند / که عاشق نشنود از دیگران پند
مقام عاشقان بالای عقل است / طریق عاقلی در عشق جهل است
سلیمانرا بگو ای نور یزدان / عنان حکم خود از ما بگردان
ترا بر ما ازان دست ستم نیست / که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و آوردن پیش سلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم / حدیثی خوش گذشته باز جویم
جوانان گر ببوسند دست پیران / به پیری پای بوسندشی امیران
چو می نامد بصد لطف دلم ناز / چو ترکان باز تندی کرد آغاز
بزد چنگال او را بر هوا برد / بچنگالش دو سه نوبت بیفشرد

چو بلبل :

61 چو بلبل دید کار از دست رفته / زبان افتاده بار از دست رفته

عجز آوردن بلبل پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای تو هم بینش و هم هوش / بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو کردی لطف بنمودی بزرگی / چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی
مرا بگذار تا بر سلیمان / ببازم تحفهٔ مدح از دل و جان
که شرط مرد دانا این چنین است / بهر کاری که باشد پیش بین است
خردمندان چو آیند پیش شاهان / بنظم آرند دعای صبحگاهان
ز شه چیز آمد و صلت نزد شاهان / هنر یا مال یا مرد سخندان
من از مال و هنر چیزی ندارم / ولی گنج هنر دارم بیارم
به بلبل گفت هین میاز و میرو / ز هر چیزی که داری کهنه و نو
چو ره پیش است ما از پس چرائیم / اگرچه خسته بال و بسته پائیم
بیا تا پای بگشائیم یک ره / بفرق سر بپیمائیم یک ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار / دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق او بگل

چو میرفتند بر بالای کهسار / نسیم صبحدم آمد بگلزار
بدامانش بزد بلبل بدستان / ز بهر دلستان آن هر دو دستان
نسیم صبحدم را گفت برخیز / برو در دامن معشوقم آویز
بگو یا من ترا آرام چون است / مرا بی تو جگر یک قطره خون است
جنانم در فراقت ای دلارام / نه صبرم ماند و نی هوشم نه آرام

دلم مشتاق تست ای جان شیرین　　چو میل خاطر خسرو بشیرین
اگر بار دگر رویت ببینم　　بخلوت یکزمان پیشت نشینم
غم گیتی بیکجو بر نگیرم　　نباشم مرده گر زان بمیرم
بجز چشمم کسی رویت مبیناد　　غم گیتی سر کویت مبیناد
اگر عمرت بود زین پس بمانم　　وگرنه جان بغفلت بر فشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد بگلشن　　بجستی گلشن آمد همچو گلخن
گل از بلبل بکلی دست شسته　　دریده پیرهن در خون نشسته
هزاران خار در پایش در گل　　فراق بلبلش بنشسته در دل
چو سر داند چمن افغان و خیزان　　بزاری زار میگفت ای عزیزان
بهم خوش بود ما را در گلستان　　حسد بردند بر ما جمله مرغان
حسود از ناله جز کوری مبادا　　میان همدمان دوری مبادا
همیشه کار باشد چرخ گردان　　که دوری افکند با دوستاران

آوردن بلبل را هدهد بخدمت سلیمان و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد بدرگاه سلیمان　　صف اندر صف کشیده جمله مرغان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل　　گره بسته زبان بگشاده بلبل
سپاس پادشه کرد و ثنا گفت　　سلیمان را بسی مدح و ثنا گفت
تو آن شاهی که مار و مور و انسان　　دد و دیو و پری داری بفرمان
ترا زیبد بعالم پادشاهی　　که زیر حکم داری مرغ و ماهی

دام

بنازند

62

نباشد بهتر از تو شهریاری　　که هم تاج و نگین تخت داری
رسول پادشاه بی زوالی　　بحقت برتر از نقص و کمالی
ز کویت تا گل بی خار روید　　چو فراشان صبا خاک تو روبد
ترا کام و مرادت حاصل آمد　　دلت از نور عزت کامل آمد
تویی مطلوب هر جا طالبی هست　　دلت از سر معنی گشته سرمست
از آن از خدمتت دوری گزیدم　　که خود را محرم این در ندیدم
اگر عمرم دهد یزدان از این پس　　فدای خدمتت صد جان از این پس

منع کردن سلیمان ع بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ لحن دان　　چرا می میخوری مانند رندان
گهی سرمست که هشیار باشی　　بگاهی خفته که بیدار باشی
بماتم جمله مرغان بر سر خاک　　نشسته کرده رخها در سوی خاک
همه در ماتم و اندوه و درد اند　　ز هر چه دون بود آزاد و فرد اند
تو میباشی بدردم نوعروسی　　نمیدانم که گبری یا مجوسی
شرابی خور که بد مستی ندارد　　نشاطش روی در هستی ندارد
شرابی را که جانت شاد باشد　　ز مخموری دلت آزاد باشد
شرابی را که بد مستی صفات است　　حرامش دان اگر آب حیات است
حرام از بهر آن کردند می را　　که با او باشی می خوردند وی را
مکن مستی میان جمع اوباش　　که مستی میکند اسرارها فاش
مخور چیزی که غفلت را کند کم　　وز آن هر لحظه باشی در توهم

مخور چیزی که در اندوه مانی بود آنت بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصهٔ هاروت ماروت که بودند خادم درگاه لاهوت
از اول بر فلک بودند فرشته شدند آخر چو دیو از غم سرشته
ز حرص و آز شهوت دور بودند ز مستی بیخبر مستور بودند
چو آدم را بعالم می فرستاد بجان هر دوشان آتش در افتاد
بدرگاه خدا رفتند و گفتند هر آن رازی که در دل می نهفتند
از اول کرده بودند این حکایت که بر ما هست اولیتر ولایت
فساد و خون کنند اولاد آدم پر از آشوب دارند هر دو عالم
چو خود را بهتر از آدم بدیدند ازان پس روی ابودی‌اند بدیدند
خداوند جهان فرمانشان داد بدار الملک دنیاشان فرستاد
چو روی زهرهٔ زهرا بدیدند رقم را بر صلاح خود کشیدند
بر او عاشق شدند از خود برفتند نه روز آرامشان نه شب بخفتند
در آمد زهره گوشی هر دو بگرفت بگوشی هر دوشان پوشیده میگفت
شما را گر بمن میلی تمام است بجز فرمان من بر دل حرام است
لباسی عاصیان بر خود بپوشید فساد و خون کنید و می بنوشید
مرا گر زانکه میخواهید همدم در آموزید ما را اسم اعظم
فساد و خون نکردند می بخوردند چو می خوردند فساد و خون بکردند
بزهره اسم اعظم را بدادند چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند

چو زهره

63

چو زهره اسم اعظم را بیاموخت در آتش یکسر مویش نمیسوخت
بخواند آن اسم را بر آسمان شد مهش دربان و مهرش پاسبان شد
فرو ماندند ایشان بر سر خاک بکام دشمنان لب‌تشنه بی‌باک
ز مستی هر دو چون هشیار گشتند ز عمر خویشتن بیزار گشتند
قضا چون اقتضای نیک و بد کرد نداند هیچکس تدبیر خود کرد
برآوردند آهی آتش اندود چه کار افتاد آهش کی کند سود
گشاده پای با جان عذرخواهان گناه از بنده عفو از پادشاهان
جهان از کردهٔ خود شرمساریم که روی عذرخواهی هم نداریم
عذاب ما همینجا ده که اینجا نه دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب آنجهان دوران سر آرد عذاب آنجهان پایان ندارد
به بابل سرنگون در چاه آبند ولیک از آب جز حسرت نیابند
روند مردم به بابل بر سر چاه بسحر آموختن وقت سحرگاه
بیاموزند از ایشان هر چه خواهند کنند جور و ستم چندانکه خواهند
تو هاروت خودی در چاه هستی همیشه از شراب حرص مستی
ترا دل برتر از افلاک بودی ز گرد خاک تیره پاک بودی
سرای خاکدانت آرزو کرد بفرشی از عرش جانت سرفرود کرد
ز اصل خویشتن بیگانه‌ای تو تو آنجا را ازینجا دیده‌ای تو
مثالی خوش بگویم با تو بشنو اگر تو بشنوی بر من بیک جو
ز گرد تو دو عالم نور دیده که دیده کی بود همچون شنیده

جهان جاه است آتش مال دنیا — مثال هیزم چون آمال دنیا
تو زینها چون ازاین باز کردی — شوی کبک دری با باز کردی
اگر ملکت بود با حشمت و جاه — همیشه سرنگون باشی درین چاه
بجان تشنه لب تو بر سر آب — ز سر بگذر مشو آب آب نایاب
بمانی دائما جوینده بر در — ز دنیا دور دائم دل ببر آخر
بمانی دائما در محنت و غم — نیابی در دو عالم هیچ محرم
بمانی دائما مجروح و دل تنگ — بدرد و سوز مانده ناله چون چنگ

گفتا بلبل بحضرت سلیمان که مستی ما از جام معنیست نه از می صورت

جوابش داد بلبل کای پیمبر — شراب ما ندارد جام و ساغر
دلم پروای آن پروانه دارد — که شمعش جز تو پروا ندارد
کسی کو عاشق دیدار باشد — همیشه تا سحر بیدار باشد
چو ساقی جان ز می پرتاب دارد — کجا پروای خورد و خواب دارد
تنم زار و نزار است ای سلیمان — بگفت افزون ترم از جمله مرغان
بدام عشق جانان مبتلایم — اسیر دام هجران بلایم
زمی جز صورت مرغان ندیدند — چو مرغان جان ندادند آن ندیدند
ز درد ما کسی باشد خبردار — که دایم همچو ما باشد جگرخوار
ز درد ما حریفی باشد آگاه — که او نبود ز راه عشق گمراه
ز درد ما کسی راحت بوید — که باشد دائما در جستجویی
از آن می‌ها که می خوردم سحرگاه — ز دست ساقیان مجلس شاه

اگر یک قطره

64

اگر یک قطره در حلق تو ریزند — ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور را و انا الحق گفتن او در حالت عشق

ازان یک جرعه می دادند منصور — انا الحق گفت عالم گشت پرشور
چو جام وحدتش در کف نهادند — بجوشش مفتیان فتوا بدادند
بیازارش درآوردند سرمست — نهاده بود سر مردانه بر دست
دو صد کس زانکه فتوی داده بودند — در آندم از حیا افتاده بودند
گر دارش مگر دید میگفت — مرا غیرت گرفت اغیار بگرفت
بکوی دوست میرفتم سحرگاه — بدیدم سایه افتاده بر راه
مرا ان یک نظر از خویشتن برد — ملامت بر سر راه می آورد
نظر بر روی نامحرم که کردم — ز دست غیرت حق نیش خوردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد — که جز گرد در جانان نگردد
کسی را کافتاب از در درآید — وجود ذره کی در چشمش آید
بدارش برکشیدند سنگ ساران — همی کردند هر سو سنگ باران
ز دار و سنگ و رشته غم نمیخورد — سر موی از انا الحق کم نمیکرد
باواز آمدند باد بیکبار — در و دیوار چوب و رشته و دار
ز تاب عمر او آندم گسستند — به آب و آتش عشقش بجستند
انا نیست بذات خود فنا بود — انا نیست نبود آنجا خدا بود
برآمد موجی از دریا بصحرا — صدف بشکست گوهر شد هویدا
انا چونکه نابود گشت حلاج — چو پیدا شد بر سر آمد شد تاراج

[illegible]

چو جوی آب در دریا چه گنجد — ولی در کوزهٔ کوچک نگنجد
ثبات کوه بیش از قوت باد — ز هر باد صبا آید بفریاد
هزاران جام از آن می باز خوردم — ولی افشای سر حق نکردم
همان که کرد بلبل عهد دردم — شنوشنم نیز می والله اعلم
ولی از عشق گل دارم خردستی — برآید در دلم هر لحظه جوستی
چو گل بربست رخت از باغ بستان — مرادم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل با جمله مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید — بسی اندر فراق گل ببنالید
پس آنگه گفت مرغان هوا را — که غیبت بود از بلبل شما را
هر آنکس کو رود تنها بقا هی — زفاقی خرم آید کشته را هی
سخن گفتن برابر اتفاق است — بغیبت ماجرا کردن نفاق است
حدیث ماجرا چون هست معقول — بگو با هر که باشد هست مقبول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت — نمی جنبید اکنون هم ز هیبت
بغیبت بود هر یک از نا شیر — نچون بلبلان آلوده شمشیر
مثالش با شما مست بباده — مثال گربه و موش است و باده

حکایت

شبی موشی طلب میکرد روزی — چو موران با نهاده بدر روزی
بکرد خانهٔ خمار گسر دید — ز بهر گندم و گندم نمی دید
شرابی ناب دید او ستاده در خم — بخورد آن باده را از حرص گندم

دو سه باده

به بز از من امید رستگاری   بجز مردن دگر کاری نداری
بخواهی رستگار آمد ز دستم   که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن سلیمان بلبل را و از هیبت بلبل خاموش شدن ایشان

بدیوان آمدند مرغان چو دیوان   همی کردند بر ز اشوب ایوان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند   در آن حالت همه از حال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی   چرا در معرض مرغان نیائی
چرا خاموش گشتی ای سخندان   ز لعل خود برافشان در و مرجان
زبان بگشای شرح حال برگوی   سراسر قصهٔ احوال برگو
چو مرغان آمدند اکنون بداور   چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان را که هر مرغ لایق اسرار توحید نیست

جوابش داد گفت ای چشمهٔ نور   ز رخسار تو بادا چشم بد دور
چه گویم با که گویم این حقیقت   زبان وهم کی داند طریقت
که باشند این دو سه بز مرده دلها   بمانده پای دل در آب و گلها
دمی از دام و دانه نا بریده   شراب وصل دلبر نا چشیده
چو سنگ افسرده اندر بی نیازی   بسر بردند عمر خود ببازی
ندانم من بجز از حال ایشان   از آن ببریده ام از قال ایشان
ز مرغان نجز این آن رمیدم   که کس را مشتری خود ندیدم
اگر آهی برآرم از دل تنگ   بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
بدرد زهره حال زهرهٔ خویش   عطارد خاک سازد بدره خویش

بجای ۱۵ فقد

66

بسی ماه اوفتد مه و گردد چو ماهی   ز دانش طی کند منشور شاهی
باقبال توای دادار عالم   که بادا بر مرادت کار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار   بگویم تا چه دارد هر کسی کار
سراسر قصه‌هاشان باز گویم   وز آن پس دانش اعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نمودار حال گفتن بلبل

تو سیمرغی بیک مرغت هنر نیست   چو مرغان اندرین راهت گذر نیست
تو تاکی در درون خانه گردی   بمیدان آی اگر مرد نبردی
بدریای عدم رفتی چو ماهی   بصحرای وجود آی ار تو شاهی
حریف مجلس عشاق میباش   بجام شوق او مشتاق میباش
اگر خلوت نشینی بی ریائی   چو باز مردهٔ تیهو چرائی
اگر خلوت نشینی سالکی تو   چرا در بند دنیا مالکی تو
برون آوازه داری چون هبیره   درونت چون ابر دن دیگ تیره
تو در عالم بسی آوازه داری   ولی مرغی حزین و سوگواری
اگر هستی بیا در نیستی رو   عجم نادیده نت بر ما بیک جو
چو نامت بر نهادم نام مرغان   چو می برخواستم از دام مرغان
اگر سر شکری شکر کشی کن   وگرنه خاک شو می آتشی کن
اگر از خود دلی پروانه داری   چرا چون هدهد پروانه نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی   نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
از آن ببریده‌ٔ از جمع اصحاب   که تا اسان کنی ام هر دو همخواب
تو گرد جمع باشی جمع کردی   تو باشی شمع و او را شمع کردی
میان خلق باشی با خدا باشی   چو جان با تن نشینی و ز تن جدا باشی
چو در کثرت بشوی وحدت طلب کن   نظر در جسم و جان بوالعجب کن

چو میگردی بگرد خویش تنها — چرا چون من زنی مانند تنها
به تنهائی کجا خواهی رسیدن — بیاری میتوان منزل بریدن
به تنهائی کسی تنها نشستن — که نفس از خود تواند پاک شستن
به تنهائی کسی باشد طلبکار — که نبود او به بند خود گرفتار
اگر نه با یمان دیو گردی — میان مردمان کی نیو گردی
وگر نه با یمان نفس مانی — معذب در بلای جاودانی
نه بیند اهرمن راه مجاشی — بیادی بر دهد حالی خیالش
بدست دیو مانی در گرفتار — حقیقت را نه بیند راه هنجار

حکایت

شنیدستم من از پیر خردمند — جوانی در مغاک کوه الوند
گرفته گوشهٔ بی نیش و نوشی — چو مرد حیدری گشته نمدپوشی
چو سیمرغ از پی کوه قناعت — قرین در وحدت و دور از جماعت
ز ناپاکی خود دل پاک شسته — ز خود برخاسته در خود نشسته
ولیکن خدمت پیران نکرده — ز استاد خرد سیلی نخورده
بخود میرفت راه بی نهایت — نباشد پادشاهی بی ولایت
به بردش خواهرش هر روز نانی — همی کردی بنانی زنده کانی
بخواهر گفت روزی ای مرا جان — برو زین بیشتر ما را مرنجان
عنایت کرد با من لطف یزدان — حوالت کرد خدمت را برضوان
همی آرد بمن حلوا و نانم — روان از مطبخ دار الجنانم

جواب پیری

جواب پیر بین با خود چه گفت است — مگر دیوش بدام خود گرفت است
به پیر وقت گفتند این حکایت — که دایم در شکست و در شکایت
بسی با او بگرد ابلیس تلبیس — بکار آمد کنون ابلیس تلبیس
اشارت کرد مرد زیرک را پیر — برو آنجا رسن با پای او گیر
بگو وی با همه وای از همه فرد — سلامت میکند پیر ای جوانمرد
بسی گشتی تو ناگشتی بهشتی — رفیقانرا رها و خود بهشتی
خداوندت بسی برگ و نوا داد — نصیب ما بده زانچت خدا داد
بجا دم داد یکتا نان و حلوا — برون حلوا درویشی نبرز بلوا
چو مرد آورد پیشش پیر ره بین — نجاست بود حلوا نانش سرگین
هر آنکس کو ندارد پیر رهبر — بود همراه شیطانش بره در
اگر خواهی که با تدبیر گردی — بگرد آستان پیر گردی
جوانی گر ببوسد پای پیران — به پیری هست بوسندش ایران
بخود ره رفتن نادیده جهل است — بره رفتن براه رفته سهل است
درخت بیشه میوه بر نیارد — بود در عنا ولی خوردن نشاید
درخت باغبان پرورده زاینی — که شکل خوب دارد بار شیرین
تنت قاف است جانت هست سیمرغ — نه سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
حجاب کوه قافت آرد بس — چه جمعیت میکند یک نیمه موبس
بجز لامی ز جان نشنیده‌ای تو — وجود جان خود تن دیده‌ای تو
همه عالم پر از آثار جان است — ولی جان از همه عالم نهان است

تو سیمرغی ولیکن در حجابی / تو خورشیدی ولیکن در نقابی
ز کوه قاف جسمانی گذر کن / بدار الملک روحانی سفر کن
تو مرغی آشیان آسمانی / چو بازان مانده دور از آشیانی
چو زاغان بر سر مردار مردی / رضانی کشته خورسندی بدردی
چو بازان بازکن یکدم پر و بال / برون پر زین قفس وین دام اهمال
چو بازان ترک دلم و دانه کردی / قرین دست او شاهانه کردی
بپری بر فلک زین توده خاک / الهی گردی تو با مرغان در افلاک
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر / چو مرغی هر دری گردی تو هر در
گهی در آب گردی همچو ماهی / گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنیدستم که در عهد گذشته / امیری بود والی عهد گشته
بسی نیک و بد عالم بدیده / ز هر دانادلی پندی شنیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز / اگر دانادلی پندی بیاموز
خردمندان بهشیاری دهند پند / نگردی جز به پند از خردمند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را / پدر هرگز نخواهد بد پسر را
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست / پدر کو هم بدآموزد پدر نیست
بقای نسل را گر زن بخواهی / نگه دارد ترا از هر تباهی
بقول مصطفی دین در عیان گیر / که کاری گر نیاید می گمان گیر
پسر گفت ای پدر پند تو پند است / گزیده پند تو بیرون ز چند است

زنان دامند

زنان دامند شیطان دام را ساز / مرا در دام شیطانی مینداز
تو ایمنی باشی با من دل نگه دار / که من هرگز نبندم دل در این کار
چو شهوت را خرد بنده نگردد / دلم هرگز پراکنده نگردد
مرا با بر سر خاری در آمد / ازین مشکلترم کاری نیاید
پدر نیکو بدیدم من خواه و دل گفت / مشو جفت بلا با زن مشو جفت
نمیدانم ترا فرمان برم من / پدر را با بترک سر کنم من
پدر گفت این صفت از خود مکن دور / مشو تلخ مشو ترش مشو شور
ز سر بیرون کنی بازار و آزار / دل خود از چنین گفتار باز آر
باول سعی کن در خیر کاری / که آفتهاست در تأخیر کاری
بهم جمع آمدند کردند عروسی / مسلمان و مغ و گبر و مجوسی
شب اول میان شوهر و زن / نهاد افسار بر روی شهوت تن
اگر عاقل بود زن را چو استر / بنرمی بر کشد افسار از سر
وگر ابله بود زن را چو خر شد / به تن تیر بلا را چون سپر شد
تو امشب باشی تا کم زن نگردی / به بد شوئی بگرد زن نگردی

مجادله کردن بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز / مشو غره بجاه و عزت و ناز
همی نازی که بر دست شهنشاهی / تو رسم عادت شاهان ندانی
نشانندت بر سر دست بجد ا / بلندا زندت چون خاکت بصحرا

اگر نفست نکردی خویش بینی   دگر چشمت بدیدی پیش بینی

چرا چشم کجت بردوختندی   چرا خون خوردنت آموختندی

چرا در ماتم خود ماندهٔ تو   چرا اسرار حق ناخواندهٔ تو

به بستند پای تو چشمت کشادند   کلاه غفلتت بر سر نهادند

فرو ماندی چه کوران در غم خویش   نمی بینی فضای عالم خویش

چو برداری کلاه غفلت از سر   نه بینی آشنا براهم زنی پر

تو خواهی تا کنی پروای پرواز   دلی بندند دالت میکشند باز

دریغا گر قناعت یار بودی   چرا پای دلت افکار بودی

نباتی   تو تا در بندگی بیجان نکردی   قبول حضرت سلطان نکردی   نباتی

ترا گر دیدهٔ سر یار بودی   کجا با این و آن غمخوار بودی

تو آن بازی که صیادان عالم   بتو دلشاد باشند و تو در غم

ترا از آشیان عالم جان   بیاوردند بهر دست شاهان

تو بر دست هوای خود نشستی   به بند حرص جان خود بخستی

نقاب چشم خود بردوختندت   نمودار چو زاغ آموختندت

چه کوران بر سر ره می نشینی   دو دیده باز کن تا ره به بینی

کلاهت را بنید از سر جان   ز بهر ذوق تن جانرا مرنجان

به پیوند هوای حرص و مستی   ببر بر آشیان خود که رستی

زمستی بشنو تو ای صیاد خونریز   ز تندیها و خونریزی به پرهیز

ازین پس ایکسی بازار خوشی باشی   غم دنیا مخور دربند از خوشی باشی

بنا حق

69

بنا حق خون چندین صید کردی   تو روزی عاقبت هم صید گردی

ببندیش از جفای چرخ گردون   که تو روزی شوی هم خوار و محزون

اگر در رهی موری میازار   که موری اندرین ره نیست بیکار

اگر دیوانهٔ چون دیو نشناسی   بسر چنگال داری همچو الماسی

تو تا با ما کنی دعوی بمردی   مگر سر پنجهٔ مردان نخوردی

تو در مردی نداری پای برجای   چنان بهتر که داری بند بر پای

اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ   مدارا کردن اولیتر هم از جنگ

وگر خواهی که در عالم جو جاگر   نهد خلق جهان بر پای تو سر

کلاهی سروری از سر بینداز   بسر خود دره کهتر در انداز

باب علم بنشان آتش خشم   منه تیر خطا بر ترکش خشم

خطاب بلبل با طوطی و نصیحت کردن اورا بخدمت پیر

بطوطی گفت ای مرغ شکرخوار   تو هرگز بودهٔ چون جگر خوار

فصاحت می فروشی و ملاحت   ملاحت باید آنگه بس فصاحت

ترا چون طبع زیرک ساز دیدند   بعمدا از صحبت یاران بریدند

چو استاد سخن بگشاد چشمت   بروی آینه افتاد چشمت

تو در آینه روی خویش دیدی   تو پنداری سخن از خود شنیدی

تو در آینه دیدی روی خود را   نداری دیدهٔ عقل خرد را

دریغا بر سر باطل بماندی   ز استاد سخن غافل بماندی

منه این آینه زین بیشتر پیش   رخ استاد را از آینه خویش

تو این آیینه را گر باز دانی … بروی آیینه که بازمانی
اگر در آیینه آتش به بینی … هم آتش خود آیینه به بینی
طلب کن خویش را از آینه بیرون … قفس بشکن بپر بر اوج گردون
مشو مغرور این نطق مزور … مکن خود را بنادانی تو سر بر
بسی در کسوت زیبائی خود … که زیبای چو تو بینند بی حد
بنادانی چو خود را وا نمودی … گرفتار قفس زین شیوه بودی
اگر علم همه عالم بخوانی … چو بی عشقی از او حرفی ندانی
بخود رفته ره نادیده جهل است … بره رفتن براه رفته سهل است

حکایت

شنیدستم من از پیر فتوت … بمکتب خانهٔ شهر مروت
زبان حال را ای کسوت و قال … بیاموزد نبی از عقل فعال
مثال خویش ترا خواهم نمودن … که صد دولت ترا خواهد گشودن
بفرما تا بیارند مرد استاد … یکی آیینه سازند ز پولاد
ز هندستان بیارند طوطی را … بر از شکر بریزند آشیانرا (طوطیانرا)
بگرد آیینه طوطی بیاورد … بخلوتخانه شاه جهان برد
پس آیینه شد زیر گلیمی … چو موسی کرد با طوطی کلیمی
گمان بردش دل کج بین طوطی … که طوطی میکند تلقین طوطی
بدین تصنیف شد طوطی سخن دان … ملک زینسان کند تلقین انسان
تو سیمرغی ز بلبل در جهان و که … همی یک مرغ هزار در طبع وزیرک
زجنسی

ز جنسی آدمی پیغمبرانند … که استعدادش دارند و دانند 70
همی آید ملک تا حد انسان … شنید از پس آیینه جانان
بیاموزد نبی را علم و اسرار … نبی آن علم را آرد بگفتار
تو طوطی قفس را تا نمیری … نخواهی رستن از بند اسیری
ترا چون در صف صورت کشیدند … تو افتادی بدام ایشان رهیدند
بمیر از لذت و ترک شکر کن … چو سیمرغ از همه عالم گذر کن
اگر ترک از شکر گیری تو چون باز … بهندستانی روحانی رسی باز
وگرنه بر سر باطل بمانی … چو کوری با عصا باطل بجانی
همی غلطی چو مرغ سر بریده … بدرت خویشتن شهپر بریده

مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بلبل را

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بها … سر ترکانه داری پای هندو
تنی پوشیده داری جان عریان … لبی پر خنده داری چشم گریان
ز روی آیینه بزدود زنگ … لباسی آیینه کردی بصد رنگ
اگر زر میکند آهن زر اندود … نخواهد آهن از آهن بتر بود
بزد و رنگ شود چون ماه نو زشت … بفرسب جنت چون گردد بر انگشت
چرا این رنگ بو می فروشی … چرا پای خود از مردم بپوشی
سراسر خویشتن را می نمائی … ولیکن گر نقاب بیوفائی
به از طاووسی شد با پای طاووس … به از ناموس شد با نام و ناموس
به پای خود از هستی برون آی … بگوی نیستی بخرام و می پای

اگر بی بال سیاهت باد بودی / بجلوه کی دل تو شاد بودی
چو بلبل جامهٔ رنگین بینداز / مرقع پوش تو مانندهٔ باز
ز رنگت ماند و بال و نه پر / مشو مغرور این رنگ مزوّر
چو عزت میرسد از عزت آن / که پرت می نهند بر سر امیران
چو نفع آید بگوای مرغ خوش پاکی / حمامی را همی از نقش نقاشی
همه رنگ رها بوئی نداری / همه بوئی رها موئی نداری

نصیحت بلبل طاووس بقطع کردن زینت

برو طاووس شهوت را ببر سر / که بوی آرزویت می برد سر
از رنگین خانهٔ شهوت بپرهیز / ز بند آرزوی خویش برخیز
چو رنگ شهوتت بی رنگ گردد / همه عالم بچشمت تنگ گردد
درون خانهٔ جانت سیاه است / چه سود ار بر سرت زرین کلاه است
برنگ زینت دنیا چو طاووس / همی پوشی سیاهی را بناموس
مکن شادی اگر کارت برآید / که روز نیک و روزی بسر آید
نماند شادی و غم جاودانی / به نیک و بد سر آید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی / ز عمر نازنین غافل چرائی
دریغا برگ عمرت رفت بر باد / دمی ناکرده خود را از جهان شاد
اگر پیرت بدی یعنی که دانش / اگر بالت بدی یعنی که بینش
به پری تا درخت جاودانی / وگرنه تا ابد اینجا بمانی

71

ز شوق آشیان ای مرغ افلاک / شدی افتان و خیزان بر سر خاک
مکن سستی که دوران سخت تند است / زیرا که کار طفلان ناپسند است
بزرگی تو ولی آزار خواری / کم آزاری ولی مردار خواری
مشام آگنده از گند مردار / چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار
مکن با زاغ و با سگ همنشینی / چو خواهی گلشن سیمرغ بینی
تو هشیاری دل چون بار داری / تو از مردار خوردن دان که خواری
بمرداری فرود آوردهٔ سر / چرا نازی بدانش بر سر افسر
چرا عاشق نباشی تا بپاشی / برون زاهدان دون که باشی
تو مستی باش تا هشیار گردی / ز عمر خویشتن بیزار گردی

نصیحت پیر بر فاقه موش خوار

ز مشت بندی فرا کش ای خردمند / عتاب و خشم را بر پای نه بند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه / بدان حرصی که باشد کمترش ده
ز قهرش دیدهٔ بر فتنه بر دوز / چو با دانش به بلجو ابی بیاموز
مسلط کن بر و حیاد خود را / بجای نان مده پالوده بد را
گر او را خوار کردی همچو یوسف / عزیز مصر کردی همچو یوسف
ببسته ستدهٔ فر سعادت / بیان عالم الغیب شهادت
مشعبدوار زیر حقه دارد / نه چندان مهره کانرا کس شمارد
به یاری که دو قتش اقتضا کرد / بدزدد مهرهٔ عمر زن و مرد
همی گردند پایی گردش او / دوجا گر در رهش رومی و هندو

زمین سفلیانرا آسمان است / سرای علویانرا آستان است

بگوش هوش بشنو این سخن را / فدای این سخن کن جان و تن را

چو فرصت هست کاری بهتر بود / پشیمانی گر آید کی کند سود

چراغ دل ز شمع جان برافروز / اصول علم اوستادان بیاموز

بجان گر خدمت استاد کردی / ز خدمت برخوری استاد گردی

ولی اندیشهٔ تو آن ندارد / معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریک است

بیا ای هدهد صاحب هدایت / بگو تا خود چه خواهی از ولایت

قبا پوشی ولی برگی نداری / کله داری ولی ترکی نداری

ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر / قبای بی قبا تاج مزور

کسی باشد سزای تاجداری / که باشد در تبارش شهریاری

کسی باشد سزای قرب شاهی / که باشد لایق فر الهی

سر اهل و اهل گر تاجدار است / ببندیش آن برای تاجدار است

مرقع پوشی و تاج مرصع / مناسب نیست تاج مرقع

طریق تاجداری عدل و داد است / ترا حاصل بدست از جمله باد است

ترا چون بر سر کوه است خورشید / چه مداری برو ز رفته امید

ببر گمان بر درخت بر زنده گانی / وگر نه بی هنر اینجا بجا نی

ترا همت بقدر هستی خویش / مرا همت بقدر از آسمان بیش

بمرداری فرود آورده سر / چرا نه منهی ز دانش بر سر افسر

کسان

کسان رخ بند زرنگ بوی مردار / نگه دارند مشام از گند مردار

منی آن مرغم که مینالم بگلزار / تو آن مرغی که میخواری بسرخار

تو کردی بیوفائی با سلیمان / منش هستم دعاگو از دل و جان

مگر نشنیدهٔ ای مرغ سالف / خلاف امر باشد نامخالف

تو تا در بندگی بجان نکردی / قبول حضرت سلطان نکردی

مرا از دور رمزی مینمایند / مرا پیوسته درها میگشایند

نشینی بر سر با سر کشیده / سر و پایت برون هر سو بریده

روا داری که رندان خرابات / برند از خون تو سازند طلسمات

ملوک ملک عالم چون سکندر / ز بهر داد دادند تاج بر سر

بزیر سر بنه این تاج بیداد / که بیدادی دهد هر تاج برباد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهد کای پریشان / چرا کردی تو بیدادی بر ایشان

ملکی بی رأی ای دین داده برباد / که بی علمی دهد مرحله برباد

درون خسته دل مجز آتش مفروش / چو دیگ پخته شو تا کی زنی جوش

چو عشق دلبران گنج روان است / چنان بهتر که اندر دل نهان است

برو در عاشقی میسوز و میساز / ملکی راز دل خود پیش کس باز

ز بند جان خود برخیز و بنشین / ملکی زین پس حکایتهای بیشین

حکایت کهنه شد از بسکه گفتند / درون فرسوده شد از بسکه نفتند

سخن نو چو گل باید شگفتن / نه چون بلبل حکایت بازگفتن

حدیث عشق اگر چه هست شیرین   ولی مردم ز سرها گشته ره بین
برو زاینجا سر افسون که دارد   ز علم خود بیا ور چون نگه دارد
بقدر خود بگو تا خود چه داری   هنر داری و یا مرد سواری
چرا بیهوده گفتی بیشه کردی   نه چون مردان بخود اندیشه کردی
چو کار روزگارم کارزار است   مرا امروز با تو کارزار است
حدیثم داستان دوستان است   خطابم با خطیب بوستان است
به پیچش درکشم تا خود چه گوید   چه گوید جز ره لغزه نگوید
ملک فرماید خاموشی گزین تو   به پای مه روی خود علی الیقین تو
چو گفتایم بیک نکته زبان را   به بندم نطق مرغ بوستان را
سئوالت اول از توحید پرسم   دوم ایمان سوم تجرید پرسم
مرا اول سخن با نور ذات است   بآخر ما چرا اندر صفات است
بیا بنشین ز اول باز گو تا   چرا از دین ندارد مثل و همتا
سری بنهاد پیش هدهد آنگاه   خطا کردم ملکا استغفر الله
مرا دل ریش بود از درد هجران   از آن تندی نمودم با عزیزان
سری بنهاد در پیش پیمبر   اجازت ده روم تا پیش دلبر
فزون زین طاقت هجران ندارم   چنانستم که گوئی جان ندارم
مخواه از عاشق دیوانه خدمت   که او خود سوخت از درد محبت
سلیمانش اشارت داد فرمود   گزین پس حال تو معلوم ما بود
بمرغان گفت با عشقش گذارید   چو تاب قوت نطقش ندارید

برون زد

برون شد بلبل از پیش سلیمان   پی معشوق خود تا بر گلستان 73
وصال دوستش چون شد میسر   سخن نتوان نوشتن زین فزون تر
ایا عطار جان عاشقانی   تو آگاه از عطای غیب دانی
بسی گفتم بشرح از جان حکایت   حکایت را رسانیدم بغایت

در ختم کتاب مستطاب

بشرح جان اگر ادراک داری   قدم بر فرق هفت افلاک داری
وگرنه با تو گفتم شرح اسرار   بود چون پیش اخشم بوی گلزار
چه سود آید از این آئینه داری   که پیش چشم کور آئینه داری
تو شهبازی مرغان خشم و شهوت   بپایت بر نهادند بند غفلت
ز بند دست غفلت پای بگشای   بفرق سر ره بی سر بپیمای

در مناجات قاضی الحاجات

خداوندا توئی دانای عالم   ز عالم برتری و ز جان عالم
توئی اول بدایت را بدایت   توئی آخر هدایت را هدایت
تو آن پروردگار کردگاری   که بی حرف قلم صورت نگاری
بقدرت خود گل آدم سرشتی   ببر بر سر گذشت ما نوشتی
بکیوان برکشی آنرا که خواهی   بخذلان درکشی آنرا که خواهی
گناهم گر ز ماهی تا بماه است   ولیکن رحمتت بیش از گناه است
ببخشی جرم عطار ای خداوند   نداری جان او در غفلت و بند

حکیمی و علیمی و قدیمی غفوری و شکوری حلیمی

بیامرزی برحمت جمله عالم

که حیّ و غافر الذنبیّ و حاکم

تمام شد بلبل نامه جناب شیخ

عطار قدس سره العزیز

در دار الخلافه اسلامبول

بدست [illegible] داغستانی

غفر الذنوبه و ستره

عیوبه

٢٦ شهر ربیع الاول سنه ١٣١٥

حکایت

یکی روباه بجهت شکار میکردید از قضا یک کبک هم در سر یک غاری نشسته کردن را
بلند کرده به اطراف نگاه میکرد چشمش به روباه افتاده دانست که او را شکار خواهد کرد
خواست که پرواز بکند روباه بجهت شکار باب حیله را گشوده گفت ای یار جانی
خداوند در رخت تو چه قدر مهارت کرده که من حیران تو شدم پایم لنگ شد نمیتوانم
بروم عاشق جمال دل آرای تو شدم چه صنعتی در تو آراسته شما التماس میکنم برضای خدا
یک دقیقه چشمت را برهم بنه که ببینم در پشت چشمت هم آن نقش را خدا لطف کرده است
یا نه کرده است کبک غفلت کرده چشم بهم نهاد روباه برجسته کبک را گرفت عقلش
بسر آمد تدبیر خلاصی افتاد گفت به روباه میگوید صدآفرین ای عیار ذو فنون هزار تحسین
ای شکارباز پرفسون آگاه باش که من لقمه شاهانم خو[illegible] چون مرا تو روزی کردی باید
اولا شکر نعمت کرد بعد مرا بخور که جان تناول کرد روباه هم میگوید خوب گفتی مرزوق
شاکرم باید دهن را که بجهت شکر وا کرد کبک در حال پرید در سر یک درختی ایستاد روباه
به قساوت افتاد گفت لعنت برآنکه که نعمت نخورده شکر بکند کبک هم گفت لعنت
برآنکه که خوابش نیامده چشم برهم نهد

حکایت

ایکی کهله آلمه کوت ارانسنده کی طفاق اوراسنده بار لیوب بری یللی دره اغزنده کی قصوهه
که بوزکه ایلمدر بری دخی قوش اوبیاغنده ره یه که کس اوادرلر قشلیو کیدرلر کرو اول بهار
[illegible] ف اووا سنده بولوشورلر بری بربله احوال صورشورلر بوزک

75 ایلینده قشلایان ایدرهای قرداشی هیچ بنم حالمدن صورمه بر جهل یللی دره
اغزی ایمش کاه کاه سام یللری اسردی شویله که جانم طماریر کسردی
کس اوراسنده قشلیان کهله دخی ایدرهای بنم حالم دخی ملکدر ایدی بر
ایرماغ اوغراقی ایمش سلیندن هیچ راحت بولمدم هرآنی باشنده اوخود
اوستیانینک ایرماغی طشاردی قان دریاسنه دوشوب عقلم شاشردی
اما حاجی برقونافجی حریف دیار ظریف ایمش هیچ برکیجه قوناغمز اولمزدی
بوزک ایلینده قشلیان کهله ایدر کرچک سن قرداشم هر بار بنده قوناق
کلمه بن دو یاردم زیرا کلی مسافر البته هکیبه سی نزم قبونه آصاردی
و بزدم بوردک [illegible] سویلدکجه جانینه اودلر یصاردی تم حکایه

اوچ قوزغون لقمه طلبی ایچون پرواز ایدر برصحراده ایکی انسان قفاسینه قوزلر
ایکی قوزغون برقفایه و برقوزغون برقفایه قونر بو برقوزغون اول ایکیه
باغرر آقرداشی ایندن بکاده حصه براقکز بریکی قوزغون [illegible]
مرایکمز برقفاسن یالکز برقفا عکیده سی سنه کفایت ایتیوب بزم کنه طمع
ایدیورسی سنده او تاتیق بوقمی اولوقت اول برقوزغون در آقرداکما
خدا ایلو طمعدن دکل فقد بو قفا یا برقصه خوان و یا برنایی سزمعلم قفاسیدر
که هیچ ایچنده بیانی [illegible] نده اثر بو قدر کلون یا تخک تم

حکایت

یک روباهی حیله بازی بجهت رزق میگشت از قضا گذرش بر جائی افتاد دید خروسی برای رزق و شکار
در جای ایستاده نظر میکند چونکه او را صید بکند خروس از فراست فهمید از انجا پرید
به سر چوبی بلندی ایستاد و به اواز بلند بکرد و خوش خواند روباه بزیر چوب درخت آمده
دید بالای اندرخت بلند رود بعد از ان صدا کرد گفت ای مؤذن وقت اذان نگذرد بیا
پایین به نماز حاضر شو خروس از بالای درخت گفت نماز را با جماعت کن جواب امام جر کنی
تا جماعت بیاید بعد از ان نماز بکنیم گفت که جماعت می آیند گفت تا انها رسیدند من بروم کسی را هم
بیاید باز گفت من ابدست ندارم تا من آبدست بکنم انها می آیند بعد از ان کم کم
جماعت انها میرسند بعضی در دست چماق و بعضی خنجر جا نگذار بعد از امدن ایشان نماز را
انشاالله ادا میکنیم روباه با هزار حیله از میان ازان ورطه هلاکت خود را فرار کرد خلاص کرد

حکایت

یک زن دختر خود را به یک شخصی میدهد در شب زفاف دختر مصلحت او را میبیند نرسید
چه او تسلیم نمیشود مادر دختر را صدا میکند انهم هر چه قدر التماس میکند باز قبول نمیکند
عاقبت مادر دختر میگوید من با دستم بگیرم هر چه قدر میتوانی انقدر بتو بخورانم دختر را
به این راضی میکند دختر را با بنده مصلحت داماد را بدست گرفته به جای معهود
میگذارد تا سر مصلحت بتو میرود بعد از ان دختر میرسد باز نمیخواهی دختر گفت کمی بگذار
مادرش تا نصف میخوراند باز میرسد آهسته آهسته تا همه را میخورد بعد از ان دختر میرسد
میگوید کمی هم روانه بکن مادرش از آلات داماد دست میکشد میگوید دیگر نیست

دختر دلتنگ شده میگوید خدا پدرم رحمت بکند همیشه میگفت دست تو جای برکت است
به هر چه که دست زدی تمام میشود برکت اینرا هم ور داشتی بی انصاف

حکایت

چند عدد زن با هم بحمام میرفتند در نزدیک حمام چند جوان نشسته دیدند از پیش
انها گذشتند از ان جوانها نزدیک یکی از ان زنها آمده یک کوزی داد گفت
این پول حمام را بگیر بحمامی بده از انها گذشتند یک جمعیتی دیگر به ایشان برخورد
یک جوانی تازه از میان انها هنوز خط و خالی در نیامده بود بیکی از ان زنها
گفت خانم افندی کفش شما بسیار گشاد است وقت برگشتن بیا در اولی بگیرم
کفش تنگ بسیار خوب برای شما بدوزم زنیکه در حال گفت جان من بیا ان کفش
دوز سگ پدر اولی داده بودم مثل کیر من کفش تنگ بدوزدان کون نفهمید
بر مثال کون تو گشاد درست کرده غالبا انهم مثل شما بکیرهای کلفت راست
آمده بود بسیار شرمنده شده فرار نمود زنها گذشتند بعد بحمام رفتند بعد از بیرون
آمدن از حمام ان زنها باز به ان جمعیت دیگر برخوردند یکی از ان زنها سوا نده
نزد ان کوز ده آمد دو دفعه کوز بلند نمود گفت یکی از اینها آن که تو داده بودی
قلب در آمد حمامی نگرفت اینرا دیگری را هم بگیر برو بدکان عطاری حنا بخر
نصفش را به ریش پدر ببند که سیاه بشود نصفش را هم بکن با درت ببند که تنگ بشود
زیرا از آمد شد کاروان بسیار فرسوده و گشاده شده است
تا تنگ بشود و تغییر بشود

حکایت

فضل بن ربیع بکروزی در مجلس هرون الرشید خود بخود بی اختیار خندید هرون الرشید گفت سبب اقدم که یک چیزی بخواطرت آمد که بی اختیار خندیدی وخواطر ما را بشبهه انداختی بخواطرمن راستش را بکو ربیع گفت ای امیر المؤمنین امشب بسرا چم یک شتی آمد سر مرا بتصدیق کذاشتم که بخوابم بنده دو تا جاریه دارم یکی مدنی و دیکری کوفی است هر دو صاحب جمال هستند اتفاقا با تو رکن کوردم اول مدنی جاریه او ستمه کالش از زیر جامه دست دراز کرده تحفه لعبته خفته را بدست کرفته می مالد و نازکانه نواخت میکند والحاصل اول تحفه بی ادب سر از خواب غفلت برداشت و کنیز مدنی خواست تا بکار شرت بکند آن کنیز کوفی نیز در ان نزدیکی خوابیده بود دیکران می پاییده است وقتیکه او این حالرا دیده است از جایش برخاسته هجوم کرده او را بجایی کشید خود مثل اسب سوار و در حال بروی ان نهفته نشست آن جاریه مدنی در پشت افتاده بود برخواسته کفت ای ظالم بی دین وای جابر بی آیین چرا حق مرا غصب میکنی و براه ظلم و فساد میروی مکر نشنیده حدثنی محمد بن شهاب عن طلحة بن سعد عن عمر قال رسول الله صلى الله عليه وسلم مَنْ أَحْيَا أَرْضًا مَيْتَةً فَهِيَ لَهُ یعنی کسی که جای بی عرض را عرض کند ای جا مال اوست ان کنیز کوفی کفت بیهوده میکویی و بی جایی ملکی که من از تو احق و اولی هستم کفت تو مکر نشنیده حدثنی عبد الله بن ادریس عن الأعمش عن مجاهد عن عبد الله بن عمر عن عباس قال رسول الله صلى الله عليه وسلم الصَّيْدُ لِمَنْ أَمْسَكَ یعنی شکار هر که کرفت مال اوست پس خلیفه از ان ماجرا خوشش آمد به او خلعت داد و احسان نمود

حکایت

در مجلس سلطان مراد بن محمد خان یکشبی ندمای دلهر و ظرفای شهر نشسته به سلطان مراد لطائف حکایه میکردند در میان لطائف این بحث را انداختند ان میدان وسیع که در میان کون وکسی که افتاده است آن میدان به کس تابع است ویا به کون بعضی به کس کفت بعضی به کون کفت بعضی مشترک کفتند همان در محل شک ماند عاقبت حفصه خاتون که از ندمای حضرت 77 ونکته دان صاحب ادب و کفت بقای عمر پادشاه زیاد باد این میدان نه بکس تابع است و نه بکون و نه مشترک و نه موقوف تا وصل و نه عرصه شک انجا را طناق او والسی میکویند یعنی میدان جایها میکویند که در وقت رفت آمد جایها به انجا بخورد بعضی بباید زیرا بالا ترکی او مزروعات است پائین ترین او خرابه زار ندیمان دیکر بحفصه تحسین کرده افرین خواندند

نه زنلوه که میدان تعبیر اولنه دن بك اورطه يه چوكان ندكر لدكلن اولمز بلا

مؤنثلكدن ایرمز شمه نقصان

حکایت

یک کسی یک زن کرفته بعد از سه روز یک پسری زاییده است اسمرا جا بجا رکذاشته از او بپرسید ندای مرد این چه اسم است که به این کذاشتی کفت تمام به این پسر لایق اسم کذاشتم کفتند چرا کفت نه ماهه را هر را در سه روز قطع کرد دیکر از این بهتر چه اسم به این بکذارم از زن بپرسید ند زن کفت سه ماه است او مرا کرفته سه ماه است من به او امدم رجب شعبان رمضان این شد نه ماه شش روز در عروسی و کردکله بودیم سه روز هم است دیکر پسر زائید این نه ماه نه روز دیکر چه میخواهد

حکایت

یکی رافضی را بدار میبردند اتفاقاً یک کسی مالدار به آن مرحمت کرده به خصم او زیاده پول داده او را گرفته ازاد کرده بعد از ان رافضی دست پای او را بوسیده دعا کرده وقت بازگشتن عرض کرده است نام سرکار چیست در خواطرداشته باشم که تا افراموش نکنم گفته است عمر پسر ابوبکر رافضی بی اختیار شده گفته ای قصه خوان سگ مالدار اسم خود دست نمی داد که اسم پدر سوخته ترا هم خبر میدهی

حکایت

یک رافضی به مسجد رفته که نماز بگذارد دیده است در دیوار عمر عثمان ابوبکر دم نوشته اند غضب آلود شده رفته که بروی عمر تف بکند از قضا بروی ع انداخته رافضی هرچه قدر بحضور شاه بازگفته تو هم به این لایقی چرا هم اینها بتوانند بدی را کرده هم تو در پهلوی اینها می نشینی از اینها سوا نمی شوی

حکایت

یک رافضی را هیمه لازم شد صبح زود از خانه بیرون آمده به این نیت که از عمر نام هیمه بگیرد هر هیمه فروش رسید نامش را پرسید عمر عثمان بکر سرخان طرخان گفتند نخرید قریب به شب شد دید یک مرد پیر چند حالی چپی را یک بار خر کرده می آید رفت نام او را پرسید گفت علیست گفت این بار را بچند میدهی گفت شریکم از عقب می آید از او بپرس رافضی غضبناک شده اختیار از دستش رفته و یک هیمه از آن میکشید چند تا به آن میزند میگوید ای بی غیرت خلافت را شریک او دو نجیلقده شریک مگر تو عار و غیرت نداری تنها یک کار نمی توانی بکنی

حکایت

حکایه

زن یک عجم کاییدن یک خر خر نر را دیده است گفته است کرچه این آت کاین خر میکند برکس ما می رسید این شوهران

حکایت

عقل به دولت گفته است بهی برادر عجب یاری وطرفه مرغ شکاری که هرجا دولت میخواهد میروی و می افتی واد لوراد لماز کاشانها خانه میکنی می نشینی بعد دلتنگ شده میروی دولت گفته راست گفتی ای عقل قصه چنین است ولی در هرجائی که ترا ببینم آرام نمیکنم و نمی ایستم نمیروم

حکایت

سلطان غازیان سلطان محمد خان علیه الرحمه والرضوان یکروزی به بیمارخانه تشریف برده است یکدیوانه آمده است دیده است درعقب شاهنشاه یک پسر مثل ماه ایستاده از سلطان محمد پرسیده گفته است ای پادشاه این پسرتست گفته است نه دیوانه گفته یا محبوب تست گفته است نه گفته است تنها به بغل گرفته میگائی گفته است نه گفته است بخودت میکشانی گفته است نه انوقت دیوانه فریاد برآورده است که امان این دیوانه خر را گرفته به ببندید که ما را هم آمده دیوانه بکند بگیرید بگیرید

به ببندید به ببندید

حکایت

یک مالداری از خواجگان استانبول که هی جمع میکرد نه خود میخورد نه یکی دیگر میداد از قضا یکروزی خسته شد و نامش لطیف افندی بود یکی از دوستان او یک مرغ گرفته سرش را بریده مولایش را کنده حاضر نموده به لطیف افندی هدیه آورده ابتدا از آن پرسید اینرا بچند گرفتی گفت به پنج دینار گفت او را من میاوردی دیگر بهتر بود در الحال که اینرا آورده چرا مولای اینرا نزد مرغ فروش گذاشتی اگر او را هم به دستمال بسته می‌آوردی لامحاله پول هیمه در می‌آمد باز خدا از شما راضی باد بعد از او لطیف افندی جاریه داشت از پدر مانده دولت نام داشت او را صدا کرده به او داد گفت اینرا کمی به بزرگ از آبش شوربا درست بیاید خوردنی بار بیاید بیچاره دولت پنج شش دفعه آن مرغ را جوش داده به نزد او آورد نهایت یکروزی مرغ را با شوربایش آورده پیش او گذاشت لطیف افندی دید که مرغ داغون شده گفت ای دولت اگر این مرغ را یکدفعه دیگر جوش بدهی چوربا اینرا هم آوردی خدا نکرده اگر من بمیرم وصیت میکنم ترا آزاد بکنند دولت گفت بعد از این دولت آزادی نمیخواهد پیر شده و از گرسنگی لاغر شده همان تو امروز اینرا بجور این بیچاره مرغ آزاد بشود برای جان تو

حکایه

یک پادشاهی از دوال عجایم یک پارچه خوب به دستش می‌افتد طرزی باشی را صدا میکند میگوید اینرا من یک قفتانه بدوز طرزی باشی آن طرف گز میکند اینطرف گز میکند میگوید در نمی‌آید یک زرع دیگر میخواهد هرچه پلده پادشاه هرا میکند از آن پارچه پیدا نمیکنند پادشاه دیگر میشنوه طرزی دیگر صدا میکند طرزی می‌آید گز میکند مقاصرا میزند یک قفتان خوب به پادشاه در می‌آورد می‌برد میدوزد میاورد پادشاه میپوشد از قضا پادشاه

یکروز در چارشو در بر یک پیری از آن پارچه می‌بیند سؤال میکند این پیر کیست سؤال میکنند می‌آیند میگویند پسر خیاط است که شما قفتان را دوخت خیاط را صدا میکنند از خیاط این را می‌پرسند از کجا پیدا کردی که آن طرزی باشی ما گفت در نمی‌آید شما در آورده ما پارچه گشتیم پیدا کردیم خیاط عرض کرد از پارچه قفتان شما است طرزی باشی تمام خوب خیاط است ولیکن پسر او از پسر من بزرگ است به آن سبب در نیامده است

حکایه دیگر

خیاطی بسیار از ملبوسات مردم میدزدید از قضا خیاط خسته شده در ایام خسته که در خواب دیده است آن پارچه‌هائی که او دزدیده بود دست یک علم درست کرده به دوشش او نهاده به جهنم میبرند بیدار شد توبه میکند که دیگر نه دزدد بعد از آن خوب شد آمده به دکانش به چراغش گفته میشود که من فراموش بکنم هر وقت که من لباس می‌برم تو در پهلوی من نشسته‌ای اگر ببینی که من پارچه نگاه میدارم اوستا علم بگو به عقل من بیاور چراغ بدین عنوان میگفت تا یکزمان یک مدتی گذشت از قضا یکروزی شخصی یک پارچه بسیار خوبی آورد که رخت بدوزد استا مقراض زد چراغ اوستا علم گفت گوش نکرد باز چراغ گفت باز گوش نکرد دفعه سیم گفت بعد رسیدن شنیدم ولیکن در آن علم از این پارچه نبود بجهت آن میبرم باز به کار او مشغول شد والسلام

حکایت

حجاج از خوارج عرب یکیرا گرفت به پیش منصور دوانقی فرستاد و منصور حکم کرد عرب را آورده به اشکنجه انداخت که راست بگو که از دلیران این سپاه من با شما کدام یکی مردانه حرب نمود و با شما کدام یک شمارا شکست داد و شیرانه جنگ و جدال کرد بمن نشان بده انوقت عرب میگوید یا امیر المؤمنین اینها هیچکدام با ما در برو آمده محاربه نکرده اند امر بکن که پشت بطرف من بکنند بگذارند تا بشما عرض بکنم کدام یک در وقت فرار زیاده میگریخت و از ترس مجال حرب ماند اشت بشما نشان بدهم منصور را خنده آمده عرب را بجای دوری سرگون نمود

حکایت

نقل میکنند که خواجه عصمت گیلانی که شیخ عرب نام بود پسر داشت ملا محمد نام بسیار صاحب جمال بود یکروز خواجه عصمت میآید بخانه می بیند ملا محمد در خانه نیست دل تنگ میشود میگوید زود برو برادرترا پیدا بکن بیاور خواهرش رفته می آورد خواجه میپرسد عفو باید در کجا بودی پسر هم از ترس بزبان گیلانیها گفت دران انگنم که دنبل در آمده بود رفتم کمی دنبه باز دوی گرفته کوفته به اینجا گذاشتم که خواهرم آمد آدم خواجه تندی کردی گفت بابی کونی چرا نگوفت نمالیدی که هم دنبه هست هم زرد چوبه قطعه طمع کم شوخ اوله نکته گذار دیراولن تیلو سوز قدر براپو

و دغمنی اوغلنه دیهم اناسی اولان   گجوروچی دوشنجه قافیه نی

حکایت

نصرالدین خواجه علیه الرحمه را یکروز یک شیادی ختم میکند میگوید ای خواجه کار تو بکجا خواهد رسید با این مسخره گیها انجام تو چه طور خواهد شد خواجه میگوید یک آدم

80 یک هنرپیشه است تو چه داری شیاد میگوید کمالات من از حد فزون است هر شب از عالم عناصر میلرزم تا به سر حد فلک اول می پرم رفته فلک را از زیر دست میزنم انوقت خواجه میگوید هیچ به دستت چیزی نرم میرسد گفت آری خواجه میگوید تو میگوئی من آدم با عقل هستم چرا نفهمیدی که اینها که بدستت تو میخورد با آن نرمی ان خایه های من است که دائما بدستت تو میخورد شیاد محجوب شد

حکایت

یکروزی بهلول بدیوان هارون الرشید میرود می بیند هارون الرشید در انجا نیست میرود در جای او می نشیند خادمان آمده او را در انجا دیده چندچوبی به او زده بیرون میکنند بعد بهلول نشسته گریه آغاز میکند هارون الرشید می آید به بهلول دلداری میدهد و می پرسد چرا گریه میکنی میگوید گریه من نه از برای چوب خوردن است بلکه برای تست من نیم ساعت آمدم جای تو نشستم اینقدر چوب خوردم پس تو که شبان و روز در انجا می نشینی در آخرت حال تو چون خواهد شد وای بر تو

حکایت

خانه یک امام از جامع دور بوده است نمیتوانست در وقت خفتن بنماز بیاید اهل محله با و رحمت کرده گفتند یا امام ما نماز خفتن را بشما عفو کردیم بخاطر تو در خانه ات نماز میگذاریم بعد از این به نماز خفتن میا شید امام گفت خدا بشما رحمت کناد بعد از ان امام میگوید ای جماعت در صورتیکه شما جماعت هستید خفتن را به من بخشیدید من هم نماز صبح را بشما بخشیدم خاطر نکنید که من بی قدرتم

والله

حکایت میکنند مجلس مخدوم شامی مولانا جامی اتفاقاً سلطان حسین بیقرا و میر علیشیر و جان
و قرا میرزا میآیند از قضا یکدرویش به جناب ملا بهار عدد شفتالو می آورد حضرت مولانا
جامی از شفتالوها یکی به حسین بیقرا و یکی به علیشیر و دو تا به قرا میرزا میدهد قرا میرزا که بیشتر از ده
سالگی بود و لیبا صاحب حسن بود حسین بیقرا به ملا جامی میگوید یا ملا این چه قسمتی بود کردید
به ما یکی دادید به قرا میرزا دو تا فرمودند یکی حصه خودش و یکی هم حصه بنده است که به ایشان
قرض دادم البته شفتالوی خود را پس خواهم گرفت این نکته به جناب شاه خوش آمد و گفت
دائما عالم اینجوره رسم بودر   کیم اولور کامل کلامی ظریف   حبذا علم لطافت اهلیندن
کل شیء من اللطیف لطیف

موسی بن عبدالملک از دوستان ابوالعینا کسی در زندان قتل نمود و در میان خلق گفت
از زندان فرار نمود یکروزی یکدست ابوالعینا از حال حسین فراری سئوال نمود ابوالعینا
گفت   فوکزه موسی فقضی علیه   از قضا این کلام را به موسی بن عبدالملک گفتند آنشخص را
صدا کرد گفت زبانترا از من به بند والا بتو ضررم میرسد گفت ان تقتلنی کما قتلت
نفساً بالامس موسی ابن عبدالملک از این کلام ابوالعینا خوشش آمد و احسان نمود گفت
دوتمق دیلرسین اغزینی بو کونک ای کریم   احسان ایدوب زبانینی هر دمده کس آنک
یوخسه مذمت اهلنی ایدیجک زبان دراز   حمد الله اغزینی دوتا قیلیج کس آنک

حکایت

نقل میکنند شیخ سعدی شیرازی در ایام سیاحتش گذرش به تبریز افتاد از قضا شیخ به حمام
تشریف بردند انروز همام شاعر تبریزی ایضاً هم در حمام بود و شیخ را نمیدانست همام

از شیخ میپرسد میگوید ای درویش در اینجا مسافر هستی و یا مجاور شیخ میگوید
غریب و مسافر این دیارم بعد از آن همام از اصل و نسب و مولود شیخ می پرسد
شیخ میگوید از اهل شیرازم و در آنجا زائیده و بزرگ شده ام سر شیخ بیمو بود و اطراف
موی داشت همام بجهت لطایف طاسی که در دست داشت بر میگرداند میگوید که چرا
سر همه شیرازیها مثل کون طاس است شیخ میگوید بجهت آنست که به تبریزیها خبری
اسناد میکنند بعد از آن روی طاس را بر میگرداند میگوید پس چرا کون تبریزیها مثل
این کاسه است بعد از آن همام خجل شده بیرون می آید از قضا رخت شیخ هم پهلوی
او بود بعد شیخ بیرون می آید می شنید همام از اشعار سعدی می پرسد شیخ چند بیت از
اشعار تازه به او میخوانند و بر همام هم مثل قرص آفتاب روشن شد همام ایستاده بود
میگوید عجبا از اشعار همام هم در اینجا میخوانند گفت بلی گفت هیچ در خاطر دارید از آن گفت
بشیخ این را خوانده اند در میان من و دلدان همام است حجاب   وقت آن است که این پرده
بیکسو فکنم   در حال همام می فهمد که این شیخ سعدی است برخواسته عذر تقصیر خواسته
بخانه خودش برد و شرط ضیافت بجای آورد و زمانی در خدمت او بسر برد

حکایت

روایت است که دو یک از شعرای خراسان بجهت شرف دستبوسی بالجماعتی
بخدمت ملا جامی میآیند ملا جامی میگوید این بوجک های ابوجهل از کجا آمده اند
و بجهت چه آمده اند عرض کردند بوی کند تار را شنیده ایم بجهت آن آمده ایم تا زیارت کنیم
جامی از این کلام خوشش آمد آنها را دعای خیر فرمودند هم

دیهک شاعر برگون ملا جامی حضرتلرینک حضورینده کندی فضائلینی عرض
ایدوب حتی شوییله جواب ویردم گاه بویله نظره سویلدم وسلمانه شو جوابی یازدم
سائرلرینه شویله بویله دیدم لاف گزاف ایدردی ملا جامی سویلدیکی بونلرده لاف سویلدیک
قولای اما یارک روز قیامتده اللهه نه جواب ویره جکسین بیورور

حکایت

دیهک برگون یولده گیدرکن هاتفینک سرائی جوارینه اوغرار هاتفی دفنی ایچردی
القا قامی دن فلان جرعه اشاغی دیهکک یاننده دوشر دیهک یوقارو
بقار گوره هاتفی پنجره دن می جرعه سنی آتیور دیهک دیرای ملاجه گردی
هاتفی سویلدی جرعه نیست فی بر سرت کردم دیهک سویلدی جای قیصر هم روم گرفتی

حکایت

روزی از شعرای عجم مولانا رکن الدین و کمال خجندی و برهان الدین در چمن
زاری نشسته با هم مشاعره میکردند اتفاقا به کنار مجلس ایشان سگی بیامد
ایستاد در ان اثنا رکن الدین میگوید این شخص چه قدر با کمال است برهان الدین میگوید
هر رکتی که می بینید کمال میگوید برهان اوست

حکایت

جهان خاتون که فرید زمان و شاعر دوران بود با زوج خویش روزی به تفرج رفتند
و در کنار جوئی نشستند از قضا جهان خاتون را خواب برد و مقام دلکشایی
وارسته بمیدان درآمد شوهرش از کنار آب گلی گل ورداشته به انجا انداخت آمد گل
مبعض محل معهود چسبید جهان خاتون بیدار [illegible] ادرا پوشاندند با جهان بیت

با این بیت ظهیر مقابله کرد و خواند جهان رباط خرابست در گذرگه سیل
مکان مبر که بیک مشت گل شود معمور ترجمه بر تکیه در خرابه جهان راه سیلده
صانمه عمارت اوله بر اووچ طراپله معمور قیلمدکجه دل خانه سنی دریغ
کچدی عمر عبث سره اشبو خرابله

حکایت

خواجوی کرمانی که شعرای بلیغ بیان و فصیح اللسان بود یکروز عزم اقلیمی فرمود
عصر با صفهان تشریف آوردند در بیرون شهر در پیشی یک چشمه دیدند تا
دختر ماه پیکر ایستاده اند خواجو جهت خود را به انها نزدیک تا به نزدیک ایشان
آمد این بیت را خواند ای دختران ای دختران خواجوی کرمان میرسد
از میان این دختران یک ماه سیمائی بالبداهه این جواب را داد
کرمان ز که آید برون این که ز کرمان میرسد خواجو محجوب ایدر

حکایت

سعدی شیرازی یک محبوبی داشت که خط عذارش برآمده بود اتفاقا
اند بر یکروزی از در سوزنی شاعر میگذرد سوزنی او را امید انست یکچیزی نوشت
به او داد دید این بیت را نوشته است یا کی تا خطت برآمدی جانا گم شود
این دل مسکین ما را ذره مرهم شود برا او را برده به سعدی داد که را سعدی فهمید

دوستان ایخزانکو نیداین حدیث دشمن است بلستان جون نیزکرددباغبان خرم شود
اول جوان آتی الوب امی کتو روب سوزینه ویردی سوزنی بنه بولمی
یازوب کوندردی کر بدستی ماه داری ور بدستی افتاب روزرا
جون شب برآید روشنائی کم شود سویلرلر بو تمام بیرغزل اولسه‌لر

حکایت

میرزا شجاع کرمانی دوزن داشت یکی حیات بخش و دیکری جهان خاتون
بکروزی باایشان بعیش و عشرت و به لطایف مشغول بود حیات بخش جهت کنایه
این بیت را خواند هر که غم جهان خورد که خورد از حیات بر رو تو غم جهان مخور تا
زحیات بر خوری در حال جهان خاتون این بیت را خواند تو پادشاه جهانی منه
جهان ازدست که پادشاه جهان را جهان بکار آید قطعه یوری زن دیو
قوردم ای مرد اجنبیه بونلر داخی ندرار مذکر لکده کلدر بدره مفخر
مسؤ نشلکدن ایرمزنته هم عار حکایه

هرون الرشید برفائقی نام جاریه‌سی واراید حیله و ملاحتله
آراسته و زیور فضله پیراسته ایدی بر کیجه جامه خوابده هرون اکا سویلر
آرقه‌نی بره ویه جویر جاریه ایدر یا امیرالمؤمنین بو ایکی اشتاع ایتدکمی
که فاتوهن من حیث امرکم الله یعنی خاتونلر یکز والله سبو ردیغی
یردن وارن خلیفه ایدر یا فائق سن اشتمالکی ملک تینه

83 بنه حق تعالی بیوردرکه نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم یعنی خاتونلر
سزلر اکنلر یکزدر هرنه حال ایسه‌ریکز تصرف ایدن فایز ایدر یا امیرالمؤمنین
بعدرسی که اول ایت بو آیتله منسوخ درکه حق عزوجل بیوردر فاتوا البیوت من ابوابها
یعنی خانه‌لریکزه قپوسندن دخول ایدیکز حکایت

به خالد ربعیه وصف خوش گفتاری و شیرین زبانی یک جاریه را میکنند
خالد از انجا به بازار اسیر جیان میرود ان جاریه را می بیند ما نقاب
می نشیند خالد پیشش رفته میکوید ای فی النظر الیک یعنی ترا نیخواهم
به بینم جاریه رفع نقاب کرده میکوید فانظر الی آثار رحمة الله
یعنی نظر کن به آثار رحمت خدا خالد به آن کفتار و رفتار و به آن حسن و جمال
حیران شده میکوید اسم ترا چه چیز است میکوید اسم من جنت است
خالد میکوید الحمد لله الذی احلنا دار المقامة من فضله نتبوء من
الجنة حیث نشاء یعنی شکر میکنم بر خدائی که از فضل خودش مرا بدار الخلد
رسانید از هر جائی جنت که بخواهم نزول میتوانم کرد فانه جنات تجری فادخلوها خالدین
جاریه میکوید هیهات لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون یعنی سز بو دولته ایرمزسکز مادام محبوب
ایدیکیز درهم و دیناری قطعه دارکی بذل ایده کور امساک قوی کن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون
روز و شب قیل آه و زاری و دعا لیس للانسان الا ما سعی

تقویملرك تاریخ کشفی طرابلسك ۹۰۸ ده تومردلو ۲۷ شعبان ۱۳۱۲ تاریخلو غزته سنده مندرجدر
۱۰ اشباط ۷۰

اوروپا لسانلرنده (الماناق) عنوانیله یاد اولنان تقویملرله معلومات تقویمیه
واحوال هوائیه ایله بو خصوصده ایلك دفعه اولهرق اشتغال ایدن قوم —
تاریخك اعطا ایلدیکی معلوماته کوره چینلیلردر

چینلیلرك تاریخ ظهورلرینی ۷۵۰۰۰ سنه قدر اول کوسترمکده درلر
لکن مشکوك عد اولنان بو معلومات چینك مقر حکومتی اولان بکین شهری
کتبخانه سنده محفوظ (٤٥٨٥) سنه لك تقویملرله تأیید ایلمکده در

یکرمی بش بیك سنه قدر اول برحیات بولنان چینی حکماسندن (قونفوچیوس)
چینلیلرك قوللاندقلری تقویملری اصلاح ایلمش چینی تقویملرنده عدد بروج
۲۸ در اوروپا تقویملرنده ایسه اون ایکیدر چینلیلرك اسکی
تقویملرنده بعض احوال هوائیه یی وقتندن اول کشف ایده بیلدکلری ده محرردر
علم هیئتده وقوفلری بولنان چینلیلرك بو کشفلری خیلی قدیمدر

تدریجاً سیاحین وسائره یه دخی انتشار ایلیان تقویم استعمالی وموده لسی
حال حاضر درجه سنه قدر کلمش وبو درجه یه وصول بولنجه یه قدر ده خیلی
زمان کذران ایلمشدر

Süleymaniye U[illegible]hanesi
Kısm: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3428
Eski Kayıt No: